

نام کتاب : والهالا (جلد دوم رمان چشم برزخی)

نویسنده : bloom-w

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

مقدمه:رد پاهایم را پاک میکنم

به کسی نگویید من در این دنیا بودم

تنهایی هزار بار بهتر است

تا دیدن عزیزانی که با بودن من لطمه میخورند

هرکس به ملاقات من بیاید

غرق میشود

دنیای من ساحلی ندارد

دیگر از تاریکی نمیترسم

زیرا دیگر فهمیدم

ترسیدن از چیزی

از خود ان سخت تر است

حالا...تنها جایی که این روزا میرم

مکانیست ساکت ولی پر درد...

دردی که فقط با یک چشم میبینم

مکانی نامقدس...

که سر در ان نوشته شده

والهالا ...

صدای زنگ تلفن می امد...ولی حال اینکه تکون بخورم نداشتم...بی حرکت رو مبل خوابیده بودم فقط به سقف نگاه

میکردم...تلفن رفت روی پیغام گیر...

ارسام:ای...چرا بر نمیداری؟الما؟میدونم خونه ای نفله بردار تلفن رو...خری دیگه...ببین فردا شب بیا خونه...یه

دورهمیه...لباسم برای خودت بیار...لطفا..بای تا های sis

وقطع شد...هنوز تو همون حالت بودم...یه میلی مترم تکون نخورده بودم...

_زندگی خیلی سخته...

بلند شدم یکم رو مبل نشستم ورفتم سمت اشپز خونه...یکم برای خودم قهوه درست کردم و رو صندلی تو اشپزخونه

نشستم...حتی دیگه نمیتونم بهش فکر کنم...بعضی وقتا حس میکنم اتفاقات 26 سال پیش فقط یه خواب بوده...ولی

وقتی میبینم...میفهمم که اونا خواب نبودن...خاطره های من هستن...

واسه همین تصمیم گرفتم برم...شاید نمیخواستم بهم انگ دیوونه بزنند...شاید فرار کردم...ولی اینبار نه از ترس...

26 سال...26 سال گذشته...

و من 26 سالمه...گیج کنندس نه؟...نه برای من...

این بار زنگ خونه خورد...بلند شدم ورفتم سمت ایفون...

_بله؟

یه هو پرید جلو ایفون

مسعود: ماییم خواهر

_من خواهر تو نیستم

در رو زدم آمدن داخل

هلم: الما چطوری؟

_سلام هلم... تو خوبی؟

هلم: من خوبم

بغلم کرد

مسعود: منم خوبم ممنون

_هه تو همیشه خوبی

رفتم تو هال نشستن منم رفتم تو اشپزخونه ومیوه ونسکافه اوردم براشون

_چه خبر شده؟

هلم: فردا خونه شما دعوتیم... فکر کردم آرسام بهت بگه

_گفت

مسعود: خواهر پکری

_اولا من خواهر تو نیستم... بعدم تا عصری خواب بودم... خواب خواب میاره... کسل شدم

هلم: بهر حال منم اگه جات بودم انقدر میخوابیدم

مسعود: اوه اره تو از همه بیشتر تو شرکت کار میکنی

_بیخشیدا ناسلامتی شرکت به نام منه

هلم: نصفش... نصف دیگش مال سهنده

مسعود: اوه اره... اون بچه تخس پررو

_با اون اخلاق گندش... نه؟

هلم: اون که صد در صد...

_شما... کی بالاخره میخواید از نامزدیتون خارج شید وما رو به مهمونی دعوت کنید؟

مسعود: زود خواهر

_مرض و خواهر... من خواهر تو نیستم این هزار بار

مسعود: باشه خواهر

_اوقففف...

هلم: ما بریم... امیدیم یه سر بهت بزیم همین... راستی یه زنگ به صدف بزنی... مثل اینکه تو کشیدن نقشه پروژه ای

که بهش دادی به مشکل برخوردی

_اوه باشه... اون دوتا رو هم بازم نمیتونند

مسعود: بهشون سخت میگیری الما... تند وتند نقشه میدی دستشون

_میدونی که کارا زیاده... وقت استراحتم نیست...

مسعود: باشه قبول... ما رفتیم

تا دم در باهاشون رفتم

هلمایه بارم شده زود بیا شرکت که سهند کمتر غرغر کنه

_باشه...

هلمایه: فعلا... صبح میبینمت

مسعود: خدافظ خواهر

_من خواهر تو نیستم... خدافظ

هلمایه: تو راه زد تو سرش صدای حرفاشون رو میشنیدم

هلمایه: چند بار باید بهت بگه بهش نگو خواهر

مسعود: ولی اون خواهره

درو بستم و آمد داخل... خودمو رو مبل انداختم... و به تلویزیون خاموش خیره شدم... فقط صدای تیک تیک ساعت تو خونه می امد... بلند شدم رفتم سمت دستشویی یه آب به صورتم زدم و تو اینه نگاهی به خودم انداختم... موهای قهوه ای بلند تا تو کمرم... لخت چشمای قهوه ای روشن با 3 تا مردمک... هه... این اصطلاحی هست که خودم ساختم... اخی تو قرنیه رنگی چشمم یه خال کوچولوی مشکیه... دایره شکله... انگار 3 تا مردمک دارم... هرچند انقدر کوچیکه که کسی متوجهش نمیشه... مخصوصا اینکه تو قسمت قهوه ای چشممه... قیافم فوق العاده بیبی فیه... جوری که اصلا بهم نمیخوره 26 سالم باشه... میخوره 20 سالم باشه... از دستشویی امدم بیرون... رفتم سمت آشپزخونه یکم شنیدم گذاشتم تو گرم کن... و همونجا تو آشپزخونه خوردم... بعد دوباره رو کاناپه هال افتادم...

بزارید از اول بگم که گیج نشید... من الما هستم... کسی که 26 سال پیش... خودش... با دست های خودش... مسیر زندگیش رو عوض کرد... 26 سال از اون موقع میگذره... من اون موقع 18 سالم بود... با برادر دوقلوم ارسام خیلی علاقه به خوندن ذهن داشتم... برادرم همینطور...

ما شروع کردم به تمرین های ذهن خوانی... ولی اشتباه بزرگی کردیم... اشتباهمون اونجا بود که به جای تمرین ذهن خوانی... تمرین باز کردن چشم برزخی رو انجام دادیم... یعنی من انجام دادم... طی چند سال پای کسایی به زندگیمون باز شد... کسانی نه از دنیای ما...

از دنیایی که دیدنش برای ما غیر ممکنه...

ما فوق طبیعت... دنیای موجودات ارگانیکی برادرم دوقلوم بی اثر اذیت اونا خودشو کشت... و من از خونه خودم رفتم... همراه دوستای صمیمیم هلمایه و صدف... به یه شهر دیگه... ما رفتیم تهران... اونجا بود که کسانی مثل خودم رو دیدم... بهشون میگفتن... شکارچی ها... اونا موجودات ماورایی رو شکار میکردن و به چشم جدید من نیاز داشتن... سر دسته اونا سهند بود... ما تو گروه یه جن داشتیم... هستی بان ماه... اسمش یول بود... در آخر...

ما موفق شدیم... و دشمن اصلیمون رو شکست دادیم... و اجازه اینو گرفتیم که... دوباره به دنیا بیایم... با یه آینده ای بدون دخالت هیچ موجود بیگانه دیگه... دوباره سرنوشت مارو تو راه هم قرار داد... ولی اونا منو یادشون نمی امد... ما از اول آشنا شدیم

...همه فراموش کردن... همه چیزو...

همه فراموش کردن... به جز من... هیچوقت نفهمیدم چرا من فراموش نکردم... تازه از زندگی جدید خوشم آمده بود... که به چیز بد رو متوجه شدم...

چشم من باز بود...

تازه فهمیدم چرا من فراموش نکردم... اینم فهمیدم که هیچوقت نمیتونی به زندگی بدون دردسر داشته باشی...

خب... مگه اینکه بمیری

از گذشته ادم بیرون... نگاهم افتاد به ساعت... چه زود گذشت... ساعت 2 بود... بلند شدم و رفتم سمت اتاقم... و افتادم رو تخت...

چه زود همه چیز بهم ریخت...

حالا فقط به جاست که دوست دارم همیشه اونجا باشم... بهش میگن... والهالا (Valhalla)

چشمامو بستم و خوابیدم...

من قدرت اینو دارم که تو خوابها به هر جا که میخوام میرم... به بار اتفاقی وارد والهالا شدم... ولی الان اونجا پاتوق همیشگیم شده...

چشمام گرم شدن و من خوابم برد...

چشمامو باز کردم... بازم همونجا بودم... والهالا... شهر مرده... خاکستری رنگ...

اینجا درست مثل به شهره... ساختمونای خراب و تیره... اسمونی که با ابر های مشکی و سبز وابی تیره پوشیده شده... خورشیدی اینجا نیست... ولی نور هست که ببینی... اینجا از نظر من همیشه شبهه... وخب... به ساحل داره... که شناس به رنگ خاکستری تیره هست... ولی در عوض کلی صدف نورانی داره... و دریای اینجا... آگه واردش بشی... همون قسمت ابی که تو وایسادی... به رنگ ابی روشن در میاد... درخشان...

رو شنای رو ساحل نشستم... دنیای والهالا هیچوقت موجی نداره... اینجا همیشه ساکنه... وخب... من اینجا تنها نیستم... ولی کسی کاری به کار کسی نداره...

داشتم به دریا نگاه میکردم که حضور یک نفر رو پیش خودم حس کردم...

_تویی ارسام

آرسام: اره... امشب امدی اینجا؟

نگاهمو به دریا دوختم

_اره...

اون واقعا برادر دوقلوم نیست... اون تصویری از ارسامه که من ساختمش... توی ذهنم... اولین بار اونو تو زندگی قبلیم دیدم... مثل همزاد ارسام میمونه... ولی حتی همزادشم نیست... اون فقط... تصور من از ارسامه

ارسام: چیه این دنیا برات جالبه الما؟

_نمیدونم...

ارسام: تو منو به خنده میندازی...

_تو چی میدونی؟ تو حتی وجودم نداری

ارسام: درسته... من چیزی نمیدونم... ولی هزار به سوال ازت پیرسم... تو هم چیزی میدونی الما؟

برگشتم سمتش... ولی نبود... من تنها بودم... سرم رو چرخوندم سمت دریای سیاه والهالا...

_نه...
.....

چشمامو باز کردم...رو تخت بودم...سرم رو چرخوندم سمت ساعت نزدیکای ساعت 8 بود بلند شدم از دستشویی امدم بیرون یه صبحونه خوردم...همون موقع تلفن خونه زنگ خورد...هنوز تو اشپزخونه داشتم صبحونه میخوردم رفت رو پیغام گیر

سارا:سهند داره داد میزنه...دوباره...میخواد بیئتت تو کجایی الما؟...زودتر راه بیفت...راستی...حالت چطوره؟
وقطع شد رفتم سمت اتاقم لباسمو پوشیدم واز در زدم بیرون...سوارماشینم اف جی شدم رنگش مشکی هست وگاز دادم سمت شرکت...وارد شدم دالیا منشیم از رو صندلی بلند شد

_سلام

دالیا:خودتو مرده فرض کن الما...

_باش...

نزدیک اتاقم بودم که در اتاق سهند باز شد

سهند:الما!!!!!!

بی حوصله پوفی کردم وبرگشتم سمتش

_اوه...تویی سهند

سهند:نمکدون...بیا تو اتاقم...

رفتم سمت اتاقش خودش رفت داخل منم پشت سرش رفتم جلسه بود همه تو اتاق سهند بودن

_سلام همه

مسعود:سلام خواهر

هلما:سلام

همه جواب سلام رو دادن...رفتم نشستم سر میز سهند اون سر میز وایساده بود

سهند:اول همه...تو الما...همیشه باید دیر بیای؟

_خب نه همیشه..میدونی بعضی وقتا...

صدف:قرار بود دیشب به من زنگ بزنی

_اوه...نزددم؟

سهند:الما!!!!!!

_خیل خب...خون خودتو کثیف نکن...حالم خوش نبود...

سارا:همیشه میپیچونی...

_هلما ومسعود میدونن ازشون پیرسید

مسعود:راست میگه دیشب عجیب کسل بود...

سهند:این پروژه جدید دستمون خیلی مهمه...پول خوبی هم توشه...واقعا نمیخوام نقصی داشته باشه

_خیل خب...نقشه ها با صدف وسارا ست شما...

صدف:ببخشید میام تو حرفت...نقشه ها ...خب ما به مشکل بر خوردیم

باخودم درگیر بودم... یعنی ازش پیرسم؟ کار درستیه؟ ولی نمیتونم نیرسم...

_ام راستی عسل...

عسل:بله

دالیا رفته بود بیرون

_تنها امدی؟

عسل:اه اره...خب میدونی هیراب براش یه کاری پیش امده بود واسه همین منو رسوند اینجا...

_اهان میاد دنبالت؟

عسل:نه خودم میرم...

_میری خونه ما؟

عسل:نه میرم خونه هیراب

بغض تو گلوم رو نمیتونستم قورت بدم...داشت خفم میکرد...من محکوم به چی شدم؟ زندگی سخته...حتی بودن

دخالت موجودات بیگانه...

_خب کی میخواید عقد کنید؟

عسل:معلوم نیست هیراب هی میخواد بندازتش جلو بابام نمیزاره...میگه زوده

_اهان...

سرم رو انداختم پایین وبه طرح های روی میزم خیره شدم...اون روزو هیچوقت فراموش نمیکنم...هیراب امده بود

شرکت تا مثل همیشه بهم سر بزنه...اون روز عسلم امده بود...دیدمشون که دم درباهم اتفاقی آشنا شدن...دیدم که

بهم میخندن...من فقط کنار کشیدم ورفتم داخل اتاقم...

عسل:الما؟

به عسل نگاه انداختم بلند شده بود منم بلند شدم

_بیخشید حواسم نبود...چیزی گفتم؟

عسل:بابا یکم از کار بیا بیرون...گفتم شب میبینمت فعلا من رفتم

_اه اره..فعلا

اون رفت خودمو انداختم رو صندلی...

ارسام:حسود خوبی نیستی

_چطور؟

ارسام:بلد نیستی حسودی کنی الما

_هه...تو چی میدونی؟

ارسام:تو چی میدونی؟

همون موقع یه هو در اتاقم باز شد

سهند:با کی حرف میزدی؟؟؟

چشماش 4 تا شده بود به گوشیم تو دستم اشاره کردم یه نگاهم تو اتاق انداختم ارسام قلبی نبودش

سهند:اهان...

_در زدنم بلد نیستی نه؟

سهند: نه ببین شرکت با تو من میرم میخوای با یول بریم خرید

_برو...

سهند: بای

ورفت...

ساعت طرفای 12 بود که جمع کردم همون موقع در اتاقم باز شد

مسعود: خواهر

پوشه جلو دستم رو بلند کردم و پرت کردم طرفش درو بست خورد به در... دوباره درو باز کرد

مسعود: خواهر عصاب نداری ها...

_صد دفعه گفتم بدون در زدن نیاید تو... و هزار بار گفتم من خواهر تو نیستم

مسعود: باشه ببین... هلم با تو میاد

_باشه برو

مسعود چشمکی بهم زد: خدا حفظ خواهر

قبل اینکه جوابشو بدم از اتاق رفت بیرون... وسایلمو جمع کردم وبا هلم سوار ماشین شدم

هلم: ببین این چطوره؟

ویه عکس تو گوشیش نشونم داد عکس یه ماشین بود

_چطور؟

هلم: قراره ماشینمون رو عوض کنیم مسعود گفت نظر تورو هم بپرسم

_جالبه... خوب بود...

هلم: بریم خرید؟

_نه بابا خسته

هلم: پس بریم

با هم دیگه رفتیم هایپر... هلم هر لباسی میدید میخواست پرو کنه منم فقط نگاهش میکردم... تو یه مغازه چشمم یه

لباسو گرفتم... باب سلیقه خودم بود... مشکی سرشونش بنداش می امد دور بازو جلوش مثل گن های قدیمی بود و بند

ضربدری میخورد دامنش از جلو کوتاهو از پشت بلند بود و چین چین و پفی بود

_هلم بیا بریم داخل

هلم: سلیقت تو حلقم...

رفتم داخل ومن لباسو پرو کردم درو باز کردم

_چطوره؟

هلم: شبیه خواننده های راک شدی... ترسناکه

_عالیه

درو بستم صدای هلم رو قبلش شنیدم که بهم گفت دیوونه لباسو در اوردم و خریدمش

با هلم از مغازه امدیم بیرون

هلم: واقعا خیلی خیلی چیزای ترسناکو دوست داری

لباسه در نظرت ترسناک بود؟ به نظر من عالی بود

هَلْمَا: به نظر من تو یه متال دیوونه هستی

(مثال: یک نوع سبک موسیقی، که در واقع زیر مجموعه راک اند رول هست)

نظر لطفته... بعدم من متال دوست دارم...

سوار ماشین شدیم هلمما و رفتیم سمت خونه خودم...

.....

هَلْمَا: نَدُو نَانَا

امدم ...

برای آخرین بار تو اینه به خودم نگاه انداختم...همون لباسی که خریدم با جوراب شلواری مشکی طرح ♠️ (بیکی)

که بیک های روش طوسی بود با کفش بندی تا زیر زانوم یا یخ شکن وبدون یاشنه...به متال واقعی...

دور چشم‌ام خط مشکی کشیده بودم ورژ جیگری زده بودم وسایه مشکی هم زده بودم شالم رو اناختم سرم واز اتاق

امدم بیرون

هَلْمَا: خُب يَا بَا... گفتم متال ولی دیگه نگفتم برو بشو یه متال اصلی

ما اینیم

سریع در رو باز کردیم ویریدیم تو ماشین... ساعت طرفای⁵ بود روند سمت خونه خودمون...

وارد کوچه باغ شدیم...

یادمه...اون روزی رو که لبخند زدم...لبخندی که 26 سال پیش دنبالش بودم...خوب یادمه...

جلوی در خونه وایسام بوق زدم... در یارکینگ باز شد ماشینو بردم داخل وبا هلمای پیاده شدم...

اسانسور رو زدیم و رفتیم بالا...

جلوی در خونه وایسادیم صدای موسیقی از داخل می امد

خوبه خودمونی بود...

هلم‌ا زنگو زد 2ثانیه بعد ارسام در رو باز کرد...

ارسام:سلالام قل خلم

سلام خل اول

هَلْمَا: سلام ارسام

ارسام:هَلْما تو هم هستی ندیدمت

هَلْمَا:مرض

ارسام رفت کنار و ما رفتیم داخل... اههههه... همه بودن په جورای پارتی راه انداخته بودن... رقص نور و بساط و دی جی

وکلی چیز دیگہ...

ارسام خودمونی دیگه؟

ارسام:اره بابا...

و از کنارم رد شد رفت داخل...هلمه لباساشو همون دم در در آورد منم فقط شال سرم بود...درش آوردن مامان و بابا

امدن جلو

_سلام مامان...سلام بابا

بابا: به بین کی امد بالاخره؟...خل دوم

_قل بابا قل

مامان: خوش امدی عزیزم...

دوتاشونو بغل کردم...

صدای موسیقی داخل خونه کر کننده بود

هلم: بیا

دستم گرفت و کشید همه بودن دوستام فامیلام...خاله...همه

به اندازه یک ساعت با همه سلام واحوال پرسى کردم در اخر روی مبل وارفتم ارسام امد نشست کنارم

آرسام: چته پکری؟

_کار کار کار...پکری هم داره...

آرسام: اره

همون موقع صدای ایفون امد سارا رفت درو باز کرد نمیدیدم کی امده ولی یکدفعه صداشون رو شنیدم نا خوداگاه

بلند شدم که آرسام با تعجب نگام کرد...نگاهم به در بود...خودش بود...هیراب...فرشته باد من...

من؟...نه دگه منی وجود نداشت...اون الان فرشته یکی دیگه بود...یکی ازش کوچیکتره...عسل امد جلو با خوشحالی

بغلم کرد منم به سختی دستمو انداختم دورش

عسل: خوبی؟

_اوهوم...خوش امدید بفرماید

پشت سرش هیراب امد جلو دستشو آورد بالا

هیراب: سلام خواهر...

خواهر؟ این واژه جدیدیه که هیراب صدام میکنه؟میشه گفت از بعد مراسم نامزدیش با عسل دیگه

ندیدمش...رابطمون سرد شد...اونه رابطمون مرد...

دستم اروم گذاشتم تو دستش وبا بغض پنهان گفتم

_سلام خوش امدی...بفرماید

خودم نشستم سر جام هنوزم بغض داشتم...بغضم داشت خفم میکرد...یه لحظه یاد زندگی گذشته افتادم...اون

روزی که هیراب پیش یول اعتراف کرد عاشق من شده...ومن چقدر عصبانی شدم وکلی سرش داد کشیدم که تو یه

بچه ای...همش بخاطر اینکه اون از من کوچیکتر بود...در اخر هلمایه توگوشی مشت بهم زد ...

اهی کشیدم

آرسام: هی...بخند...

با تعجب برگشتم سمتش

_چ...چی؟

آرسام لبخندی زد وبه روبه رو خیره شد

آرسام: وقتی تو میخندی من خوشحالم...

اگه بگم اون لحظه داشتم پس می افتادم شوخی نمیکنم...این...این درست مثل یه فیلم جلوم بود...توی زندگی قبلیم هم ارسام همین کلمه هارو بهم گفت من بهش گفتم که میترسم...

آرسام:بهم قول بده که بخندی الما...

این یکی دیگه ضربه اخرو بهم زد...این جمله ای بود که قبل از پریدن از رو پشت بام بهم گفت...وازم قول گرفت که دوباره بخندم...من تمام وقتم رو برای آرسام جنگیدم برای قوی که بهش دادم...وموفقم شدم وحالا توی زندگی جدیدم ارسام میخواد همین قول رو ازم بگیره

_من...من قول میدم...

ارسام خندید ومحکم بغلم کرد منم همینطور همون موقع همه شروع کردن به دست زدن برگشتم با تعجب نگاه کردم آرسام شروع کرد به دست زدن همون موقع صدف از تو اشپزخونه با یه کیک که روش شمع بود آمد بیرون...زبونم بند آمده بود...امروز تولدم بود...

صدف کیک رو درست رو به روی من روی میز گذاشت یکدفعه همه باهم خوندن

_یالا شعما رو فوت کن

یالا شعما رو فوت کن

یالا شعما رو فوت کن

امدم فوت کنم که مسعود یکدفعه گفت:خواهر ارزو یادت نره...

آرزو؟...خب چه آرزویی کنم؟...

من آرزویی ندارم...اهاان فهمیدم...شاید یه روزی بدردم بخوره...

من آرزو میکنم...که آرزوم رو نگه دارم برای روزی که شاید یه درخواست داشته باشم...

چشمامو بستم وشمع هارو فوت کردم...

صدای دست زدن همه بلند شد مسعود دوباره ضبط رو روشن کرد همه آمدن وسط

تولدت مبارک ، تولدت مبارک ، تولدت مبارک

یه حس خوبی امشب توی دلم هست شب به این خوبی هیچکس ندیده

مردی خوشبخت تر از من توی دنیا نمی تونه باشه خیلی بعیده

چقدر شیرینه این لبخند نازت تو رو از ته قلبم دوست دارم

هر چی قشنگی هستش توی رویا تو که پیشه منی کنار می دارم

بازم یه جور مهربون نگام کن دلم بدجوری به عشق تو گیره

من اونقدر به تو وابسته شدم که یه لحظه فکرت از سرم نمیره

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

تولدت مبارک ، تولدت مبارک ، تولدت مبارک

روی کیک تولدت نوشتم جونم بسته به جونت.نازنینم

تو یه قسمتی از وجودم هستی نیاد روزی که اشکات و بینم

می دونی بهترین شب توی عمرم شب تولدت توئه عزیزم

همه دار و ندار زندگیم و اگه بخوای به پات می ریزم
 بازم یه جور مهربون نگام کن دلم بد جوری به عشق تو گیره
 من اونقدر به تو وابسته شدم که یه لحظه فکرت از سرم نمیره
 تولدت مبارک ، تولدت مبارک ، تولدت مبارک

دیوونه خودشونم با اهنک میخوندن منم دست میزدم براشون هلم امد دست منو کشید برد وسط
 _نمیخوام برقصم
 دالیا:مجبوری

همه دورم حلقه زدن و شروع کردن به چرخیدن منم فقط وایساده بودم دست میزد
 آرسام:برقص دیگه
 هلم:بابا ناز میکنه
 سارا:خودم میخرم
 صدف:مگه رفیق شفیقش مرده؟
 مسعود:خواهر برقص دیگه
 دالیا:خودم شاباش بهت میدما
 سهند:مهندس بعد از این کلاس نیا بابا
 یول:برقص الما

یه لبخند به همشون زدم و شروع کردم به رقصیدن...تنهام خوشیم این بود که همشون رو توی زندگی جدید پیدا
 کردم...همه رو..خوشحال بودم که حالا یول یه انسانه هرچند خودش چیزی از زندگی قبلیش نمیدونه و فکر میکنه از
 اول یک انسان بوده...یا حتی سهند نمیدونه که تو زندگی قبلیش رئیس گروه شکارچی ها بوده...
 بعد رقص کیک خوردیم که شکل قلب صورتی بزرگی بود...بعدم شام آرسام رفت برام یه بشقاب لازانیا کشید و آورد
 همه ما جوونا دور هم نشسته بودیم...ومیخندیدیم...همه بودن به جز هیراب و عسل...اون دوتا کنار هم فضای
 عاشقونه ساخته بودن...بی حوصله پوفی کردم ورومو ازشون برگردوندم...
 سهند:نه واقعا منتظر شاباش بودی نه؟

آرسام:هههه نمکدون...
 سارا:اون آرسام غیرتی میشود
 مسعود:پایه اید فردا بریم شمال...
 _نه کلی کار داریم
 دالیا:3روز تعطیلیه الما بریم دیگه
 _من نمیدونم خودتون برنامه بریزید
 ارسام:دور منو که خط بکشید...کلی کار دارم
 هلم:منم همینطور
 صدف:منم نمیتونم پیام

سارا: اقا هر کی میاد دستا بالا

فقط قرار شد منو سهند ویول ومسعود وسارا ودالیا بریم...سارا برگشت سمت هیراب

سارا: شما میایید؟

عسل: کجا؟

دالیا: شمال 3روزه

عسل: من فکر نکنم بتونم...

هیراب: اره من میام

عسل چپ چپ نگاه هیراب کرد ولی هیراب بی خیال به ما نگاه میکرد...احساسم بهم میگفت هیراب دوست داره با

گروه ما باشه...

شب با کلی اسرار مامان وبابا وارسام که بمونم دست وپا زدم اخرم راضی شون کردم که زود به زود بهشون سر میزنم

.....

خسته وداغون رو مبل دراز کشیدم...ساعت 3 نصف شب رو نشون میداد رفتم سمت اتاقم وخواهیدم...

چشمامو باز کردم تو والهالا بودم...

دنیا ی مردگان...

رو شنا نشستم...

آرسام: تولدت مبارک...

_ ممنون...

آرسام: خب پس...امشب برات خاطره ها زنده شدن نه؟

_ اره یه جورایی

حس کردم یه صدایی امد مثل پریدم یکی از یه جای بلند با تعجب به ارسام خیره شدم صدا از داخل سرم بود

آرسام: بهتره برگردی

سریع چشمامو بستم و....

چشمامو باز کردم تو تخت بودم زود نشستم رو تخت...دقت کردم هیچ صدایی نمی امد...

همونجور رو تخت نشسته بودم که صدای کوبیده شدن در پایین امد با سرعت از رو تختم بلند شدم ودویدم پایین از

تو اشپزخونه یه چاقو برداشتم رفتم سمت در رودی خونه صدا از اونجا امد...چاقو رو دست گرفتم دستم به دیوار

کنار در تکیه دادم ودستگیره رو چرخوندم در باز شد پریدم جلو در...کسی نبود جلو در یه کارتون بود...با چشم سوم

یه نگاهی اطراف خونه کردم...هیچی...هیچی نبود حتی یه هاله...جعبه رو برداشتم ورفتم داخل ودرو بستم رو مبل

نشستم وکارتون کرمی رنگ رو گذاشتم جلو رو میز...نفس ارومی کشیدم

آرسام: ترسیدی نه؟

سرم رو اوردم بالا

_ نه...

آرسام: بنظر ترسیده میایی

_ فقط...دوست ندارم اون اتفاقا تکرار بشه

ارسام: تو که اتفاقا دوست داری تکرار بشه
 _ نمیخوام کسی صدمه ببینه... فهمیدی؟
 ارسام: هر چی... نمیخواهی بازش کنی؟
 وبه جعبه اشاره کرد یه نگاه به جعبه کردم دهنم رو باز کردم تا یه چی به ارسام قلبی بگم که دیدم نیست... با چاقو
 تو دستم چسب روی جعبه رو بریدم اروم بازش کردم... سرم رو انداختم پایین وبه مبل تکیه دادم...
 چطوری ممکنه؟
 من مطمئن بودم که اینا جاشون امنه...
 پس چطوری الان جلوم؟
 اینا باید الان زیر کریستال یخی توی اون دنیا باشند... دنیای موجودات ارگانیک...
 یه بار دیگه نگاهی بهشون انداختم... همشون بودن وسالم... دست بردم سمت استوانه قدیمی خودم... و برش
 داشتم... پوفی کردم و گذاشتمش کنار بقیه...
 کارتون رو بستم و گذاشتم زیر تختم تا خود صبح نخوابیدم... فکر میکردم... به زندگی قبلیم...
 یعنی کی اونا آورده؟
 من حالا باچی طرفم؟
 یه جن؟
 یه ادم؟
 دوسته یا دشمن؟
 انقدر به این سوالا فکر کردم که صبح شد از پنجره اتاقم یه نگاه به بیرون انداختم افتاب داشت می امد بالا از این
 منظره ها خوشم می امد بلند شدم رفتم تو تراس باد میخورد به موهام هوای این موقع یکم سرد بود... اهی کشیدم
 این روزا چقدر مزخرف شدم جوری که حالم از خودم بهم میخوره... تمام زندگیم شده فکر کردن به زندگی
 قبلیم... هرچند هم دوست دارم برگردم به اون موقع... هم دوست ندارم برگردم... رفتم داخل یکم برای خودم
 صبحونه حاضر کردم تخم مرغ با نون تست... رو صندلی تو اشپز خونه نشستم و خوردم تصمیم گرفتم عوض
 شم... اره... تا کی باید اینجوری ادامه بدم... ناسلامتی 26 سالمه ...
 هه... اره 26 سالمه و دارم مثل دخترای 19 ساله رفتار میکنم
 دپرس شدم...
 بلند شدم رفتم تواتاقم لباسمو پوشیدم واز خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم وراه افتادم در پارکینگ رو با کنترل باز
 کردم موقعی که داشتم از در میرفتم بیرون توجهم به یکی که کنار ستون برق نشسته بود جلب شده... قیافشو
 نمیدیدم سوییشرت پوشیده بود کلاشم رو سرش بود... ولی اندام نحیفی داشت... بی خیال پامو رو گاز فشار دادم
 و رفتم سمت شرکت....
 رفتم تو راهرو دالیا با ورود من برخواست تو سالن پر ادم بود
 دالیا: اینم نقشه های اصلاح شده یه نگاه بهشون بنداز
 _ نگو که مسعود و صدف و سارا اونا رو به این زودی کامل کردن
 دالیا: همش نیست... ولی از اونجا که فهمیدم دارن تلاش زیادی میکنند

_خوبه

نقشه هارو گرفتم ورفتم داخل اتاقم به 2ساعتی با دقت نگاهشون میکردم..گوشی رو برداشتم

_دالیا بگو سارا بیاد تو اتاقم

دالیا:باشه

دو دقیقه بعد در اتاقم زده شد

_بیا داخل

سارا امد داخل

سارا:بله؟

_بشین

نشست رو به روم

_بین یکم...فکر میکنی بتونی یکم دیگه روش کار کنی نمیخوام هیچ ایرادی داشته باشه...

سارا:داری زیادی حساسیت به خرج میدی الما

پوفی کردم و سرم رو کج کردم

_باشه تو اینجوری فکر کن...ولی

سارا:راستی خواستم بگم فردا شب آماده باش داریم حرکت میکنیم

_شمال؟

سارا:اره

بعد بلند شد نقشه هارو برداشت ورفت بیرون به صندلی تکیه دادم

ارسام:چیه؟

به رو به رو نگاه کردم

_چی چیه؟

ارسام:پکر به نظر میرسی

_بینم مگه تو ساخته ذهن من نیستی؟

ارسام:خب چرا

_پس چرا هروقت بهت فکر نمیکنم میایی؟

پوزخندی زد:تو به من مدام فکر میکنی ولی قبولش نمیکنی...در واقع تو به همه فکر میکنی...به همه چیز

_تو از چیزای تو ذهن من خبر نداری پس ببخودی حرف نزن

ارسام:اتفاقا من تو ذهن تو ام...از همه چیز خبر دارم

_بینم تو...میدونی اون وسیله ها چجوری برگشتن پیش من؟

ارسام:منم اندازه تو میدونم

_درسته...

همون موقع گوشی زنگ خورد برداشتم

دالیا:هیراب امده با تو کار داره

سیخ رو صندلی نشستم

_راهنمایش کن داخل

دالیا:باشه

چند ثانیه بعد در اتاق به صدا در امد

_بفرمایید

در باز شد تنها بود وغمگین به نظر می امد بلند شدم

_سلام

هیراب:سلام

باهم دست دادیم درست مثل گذشته

_بشین

وبا دستم به صندلی اشاره کردم خودمم نشستم اونم نشست

_چی شده امدی اینجا؟

هیراب:خب راستش...راستش...تو میایی نه؟

_کجا...اهاان شمال؟

هیراب:اره

_اره میام

هیراب:خوبه...

_بخاطر این امدی اینجا؟

هیراب:خب...میدونی من متوجه شدم که مادیگه مثل قبل باهم دوست نیستیم...واسه همین...خب من میخوام که مثل

قبل باشیم اما...میشه؟

_نه نمیشه ممکنه نامزد تو خوشش نیاد

هیراب:عسل به روابط دوستی من حسادت نمیکنه

_متاسفم ولی نمیشه...

هیراب:چرا؟

وای خدا حالا چی بهش بگم...بی خیال یه دروغ میگم

_خب کسی که دوستش دارم از این موضوع خوشش نیاد

هیراب سرشو انداخت پایین

هیراب:اهاان...

_متاسفم ولی من خیلی کار دارم

هیراب:درک میکنم...من میرم

بلند شد وبا یه خدافظی یواش رفت بیرون کلافه رو صندلی افتادم...نمیخوام نامرد بازی در بیارم...اون الان دیگه

عاشق عسله نمیخوام زندگیشونو بخاطر عشق یه طرفه خودم بهم بزنم

ارسام:خب تو زندگی قبل از تولدت یک طرفه نبود

سرم رو اوردم بالا

_اره...ولی الان بعد از تولده دوبارس

ارسام:درست میگی

.....

بعد کارای شرکت راهی خونه شدم نزدیک خونه دوباره همون شخصو دیدم که به ستون تکیه زده بود قیافش اصلا معلوم نبود مشکوک شدم...ماشینو بردام داخل خونه

...

بعد از ریخت یه فنجان شکلات داخل نشستم لب پنجره اروم پرده رو زدم کنار...هنوز همونجا بود...بنظر ترسیده می امد مدام اینور واونور رو نگاه میکرد هی میشست هی بلند میشد تلفن خونه زنگ خورد چشمم رو از اون گرفتم ورفتم سمت تلفن

_الو؟

مامان:الما؟

_اه مامان شماييد؟سلام خوبی؟

مامان:سلام عزیزم من خوبم همه خوبن تو چطوری؟

_خوبم داشتم تلوزیون نگاه میکردم

همون موقع تلوزیون رو روشن کردم

مامان:الما میخوای بری شمال با بچه ها؟

_اره مامان ارسام نیماه نه؟

مامان:میگه کار داره...زنگ زدم بگم حسابی حواست به خودت باشه اخبار همش داره از حمله حیوانات به ادما تو

جاده شمال میگه

_اهان باشه من...

یه لحظه مخم هنگ کرد ودیگه حرف نزد...حمله حیوانات ؟

مامان:خوبی الما چی شدی؟

_ا...اه ..من خوبم فقط یه لحظه یادم به یکی از کارای شرکت افتاد ببخشید

مامان:اهان باشه من میرم حواست به خودت باشه ها

_باشه حتما

بعد قطع کردن تلفن زدم اخبار...از همه چی گفتن جز حمله حیوانات بی حوصله تلوزیون رو خاموش کردم شام رو

خوردم ورفتم حمام...

زیر اب مدام فکر میکردم بازم فکر فکر فکر...

منم باید فراموش میکردم...پس چرا؟

مگه گناه من چی بود که فراموش نکردم...

با حوله رو تخته افتادم وبه سقف خیره شدم...

ارسام:هی بهتره چشمت به این بچهه باشه

سرم بلند کردم ارسام کنار پنجره وایساده بود

_چطور؟

ارسام: خودت ببین

بلند شدم ورفتم کنار پنجره داشت سعی میکرد از دیوار بیاد بالا کوچه هم خلوت بود...

_هه معلوم شد کی اونا رو آورده...

برگشتم سمت ارسام ولی اون بازم رفته بود...سریع لباسامو عوض کردم ویه چاقو بزرگ از تو اشپزخونه برداشتم...از

پنجره اروم رفتم تو حیاط...دیدمش که از دیوار پرید داخل...

تو تاریکی ایستادم منو نمیدید...اروم رفت سمت در خونه یه چیزی گذاشت جلو در وزنگ رو زد همین که خواست

برگرده فرار کنه چاقو رو گذاشتم زیر گلوش

_تو کی هستی هان؟

من من میکرد وحرف نمیزد در خونه رو با لگد باز کردم وهلش دادم داخل افتاد کف خونه

چیزی بسته کوچیکی که جلو در بود رو برداشتم ودررو بستم

برگشتم سمتش رو زمین افتاده بود لرزش بدنش معلوم بود کلاه سویشرتش هنوز رو سرش بود اروم در جعبه رو

باز کردم...

اون...سنگ فیروزه اصل من بود...چیزی که باعث شد

چشمم باز بشه...خب نیمه باز بشه در واقع

سنگ رو تو دستم مشت کردم ومحکم جعبه رو انداختم

_تو ادمی...

اروم رفتم جلو وبا سر چاقو کلاهشو به عقب هل دادم با وحشت به من نگاه میکرد چقدر بچه سال

بود...میخورد 19 سالش باشه...موهای مشکی که زیادی بلند شده بودن چشمای مشکی پوستش سفید بود

_تو کی هستی؟

_من...من...

ترسش رو مخم بود یقشو گرفتم وچاقو رو گذاشتم زیر گلوش لرزش بیشتر شد...

_اسم؟

_د...د...

پوفی کردم معلوم بود کاملاً بی خطر یقشو ول کردم بلند شدم در خونه رو قفل کردم وکلیدشو گذاشتم تو جیبم قفل

پنجره ها رو هم زدم که تونه به هیچ عنوان باز کنه قفل پنجره ها کنترلی بود...رفتم تو اشپز خونه یادم به تیمم افتاد

شلوارک تا بالای زانو سبز شب رنگ با تاپ دو بندی زرد

بی خیال رفتم سمت یخچال چند تا میوه در اوردم وریختم تو مخلوط کن وشروع کردم به درست کردن

معجون...میدیدمش که همون دم در پاهاشو گرفته تو بغلش ونشسته...اخه پسرمن انقدر ترسو...هیباب بچه بود از این

شجاع تر بود...

رفتم سمت هال و رو به رو تلوزیون نشستم وتلوزیون رو روشن کردم شروع کردم اروم اروم خوردن یکی از معجون

_بیا اینجا

ولی هیچ حرکتی ازش ندیدم بلند داد زدم

_گفتم بیا اینجا!!!!!!

سریع وایساد...اروم اروم امد سمت هال

_بشین

رو به مبل تکی نشست هنوزم سرش پایین بود لیوان معجونو گذاشتم رو میز عسلی کنار مبل

_بخور...

لحتم اروم شده بود...کنترل رو برداشتم وشروع کردم کانالارو بالا وپایین کردن میدیدم که هیچ حرکتی نمیکنه

_سم توش نریختم...

دوباره برگشتم سمت تلویزیون اونم اروم اروم شروع کرد به خوردن...حس میکردم کمتر از قبل میترسه زدم

اخبار...داشتم راجب کشته های تو شمال میگفت خیز برداشتم ولبه مبل نشستم همش از قتل های مشکوک میگفت

پلیسا میگفتن کار حیواناته بخاطر اینکه قربانی ها به طرز عجیبی مرده بودن...تیکه تیکه شده بودن...

تکیمو دادم به مبل و سرم بردم عقب...

_ام...الما...مم...

برگشتم سمتش

_اسم منو از کجا میدونی؟

سرش رو انداخت پایین

_به من نگاه کن وقتی باهات حرف میزنم!!!!

زودی بهم نگاه کن

_اسمت؟

_د...دیزی(daisy)

_چی؟ دیزی؟ دیزی اسم ایرانی نیست...این اسم واقعیه؟

دیزی:ن..نه...ولی..اسم واقعی...ندارم

_تو کی هستی؟ یا بهتره بگم چی هستی...معامله کردی(منظورم از معامله .معامله با یه موجود بیگانه هست که انسان

تو این معامله روح خودشو به شیطان میفروشه ودر عوض یکی از ارزو هاشو طلب میکنه)

دیزی:ن..نه...معامله نکردم...

_پس چی؟

دیزی:من...یه...مدیوم ام(واسطه)

(در علمی که این روزها به نام " اسپیری تیسم " یا همان " احضار روح " نامیده می شود ، معمول اینست که فردی به

نام واسطه یا "مدیوم " بین احضار کنندگان روح و دنیای دیگر قرار می گیرد و مدعی است که در حالت خواب

مغناطیسی تحت اراده و نفوذ روح احضار شده قرار می گیرد و بدون اختیار از طرف او صحبت می کند و یا اعمالی را

انجام می دهد .)

_واسطه؟ چرا باید باید یه واسطه وسایل قدیمی منو برام بیاره؟وسایلی که الان نباید تو این دنیا باشن

دیزی:خب...ما به کمکت احتیاج داریم...

_ شما؟ چند نفرین؟

دبیزی: من عضو گروه شکارچی ام مثل تو ولی...

سریع حرفشو قطع کردم

_ من عضو هیچ گروهی نیستم... هیچ گروهی

دبیزی: برای ما تعریف کردن... از شما از کاری که انجام دادید... ولی نه کاملاً... ما فکر میکردیم شما همونجا گرفتار

شدیم ولی مثل اینکه برگشتید

_ خبرش چجوری به دست بقیه افتاد؟

دبیزی: شوخی میکنی نه... خب معلومه جن گیرا به ما گفتن اونا هم از همزاداشون یا دوستای جننشو شنیدن...

_ اهان...

دبیزی: من امید داشتم یکی تونو پیدا میکنم... چیزی که الان از تلوزیون پخش کرد واقعیته... ولی این کار توسط

هیوونا نیست...

_ میدونم...

دبیزی: ما به کمک شما احتیاج داریم...

_ اون بیرون هزاران نفر دیگه مثل ما شکار میکنند... میتونی بری یقه اونا رو بچسبی...

امدم بلند شم که زود پرید جلو وایساد

دبیزی: ما نمیدونیم با چی طرفی... این بار فرق میکنه... ما نمیدونیم اون چیه... در حال حاضر... 7 تا از بهترین گروه ها

شکارچی ناپدید شدن...

برگشتم به موقعیت اولم دستامو گذاشتم زیر چونم وبا دقت به پسر مو مشکی رو به روم نگاه کردم

_ بهم بگو... چرا یه گروه شکارچی باید واسطه روحی داشته باشه؟

دبیزی: خب... یکی از اعضای گروه با من خیلی صمیمیه... اون لیدره... و... و اینکه...

_ وچی؟

دبیزی: من جایی ندارم برم...

برگشت نشستم رو صندلی تکیه به مبل دادم و سرمو گذاشتم عقب...

_ تو ترسویی... چرا واسطه شدی؟

دبیزی: از روی اختیارم نبود...

_ چطور؟

دبیزی: من برای فرار این راهو انتخاب کردم... من با کلی بچه دیگه تو یتیم خونه بودم... سرپرست یتیم خونه عادت

داشت بچه ها رو اذیت جسمی کنه... اون هر دفعه یه جوری اذیت بچه ها میکرد... یه شب امد سراغ من... من فرار

کردم تو خیابون ها فقط میدویدم... حس میکردم دنبال من واسه همین رفتم تو یه کوچه تنگ و فوق العاده تاریک اونجا

بود که برای اولین بار یکی از اونا رو دیدم... اون بزرگ بود با چشمای زرد براق بهم نگاه میکرد... هنوز قیافش تو

ذهنمه... اون امد جلو و گردنمو گرفت و بلندم کرد بعد مچ دست خودشو گذاشت تو دهنش و گاز گرفت... خون از

دستش راه افتاده بود اون مچ دستشو مالید به دهن من... خورش به طور عجیبی با فشار وارد دهنم میشد... وقتی ولم

کرد افتادم روی زمین آخرین چیزی که شنیدم این بود... تو سرباز منی... وبعد از هوش رفتم...

سرم رو بلند کردم وبهش نگاه کردم...اونم مثل من بود یه جورایی...اونم از روی اختیار این راهو نرفته بود...یه قطره اشکش امد پایین

_هه...تو چجور پسری هستی که تند تند گریه میکنی؟

دییزی:متاسفم...میشه بهم بگی اون زمان ...دقیقا چه اتفاقی واسه شما افتاد...همه فکر میکنند شما مردین...

_ما موفق شدیم...همگی باهم تونستیم باناولزا واربوس(هستی بان نور.هستی بان تاریکی)رو شکست بدیم...بعد...به

عنوان پاداش...میتونستیم دوباره متولد بشیم با یه آینده دیگه...شاید...یه سرنوشت دیگه

دییزی:دوباره متولد بشید؟

_اره...بهش میگن...تناسخ(تولد بعد از مرگ که روح بعد از مرگ از جسم خارج میشه ودرزندگی جدید دوباره متولد

میشه.)

دییزی:تناسخ...پس تو چطوری...

_یادمه...اره...من تنها کسی هستم که زندگی قبلیم یادمه...خودمم نمیدونم چرا...

دییزی:تو...بقیه اعضا رو دیدی نه؟

_اره اونا هنوز بامن هستن...همه جا ...بهترین دوستان...ولی هیچی یادشون نیما...هیچی...

دییزی:متاسفم...

_تو بر نمیگردی پیش گروهت؟

دییزی:اونا منو بیرون کردن وبهم گفتن دیوونه شدم که میخوام شما رو پیدا کنم

_فکر کردم گفتم یکی از اعضای گروهت هواتو داره

دییزی:اون...دیگه تو گروه نیست...این کارو کنار گذاشته

_اها...یه دوش بگیر و تو اتاق مهمان استراحت کن...

بلند شدم رفتم سمت پله ها

دییزی:ام...الما...

وایسادم ولی برنگشتم سمتش

دییزی:خونه...خب...خونه تو...

_اگه میخوای بودنی که محافظ داره یا نه باید بگم اره هیچ چی نمیتونه بیاد تو خونه...راستی تو چند سالته؟

دییزی:19

_خوبه...شب بخیر

ورفتم سمت اتاقم...رفتم داخل ودررو بستم

ارسام:واو یه واسطه...

_فقط خفه شو...

پریدم رو تخت ساعت طرفای⁴صبح بود زودی خوابم برد ...

دستمرو اروم فرو کردم تو شنای خاکستری دریای والهالا شنا رو تو مشتم فشار میدادم

ارسام:تو دیگه نمیترسی نه؟

_نه دیگه نه...

ارسام: از هیچی؟

_از هیچی...

ارسام: الان بنظرت مرگ زیباست مگه نه؟

...._

ارسام: ازش فرار نمیکنی... تازه داری بهش نزدیکم میشی

_مگه چه عیبی داره

ارسام: تو خونواد تو بر نگر دوندی که خودت ترکشون کنی

_به تو ربطی نداره....

.....

چشمامو باز کردم صدای ساعت می امد محکم کوییدم روش رو تخت نشستم اتفاقی دیشب امد جلوم بلند شدم

رفتم بیرون صدای آواز خوندن از تو اشپزخونه می امد اروم سرک کشیدم اون پسره بود... اسمش چی بود... اهان

دیزی چه اسم عجیبی یه نگاه بهش انداختم پشت به من داشت یه چی تو ماهیتابه سرخ میکرد پیشبندم بسته بود

ویه شعری رو زمزمه میکرد

_واو تو یه خانومه خونه داری مطمئنی پسری؟

با صدای من سریع برگشت

دیزی: س... سلام

_هوم... یه فکری به حال ترست بکن... خنده داره

رفتم سمت دستشویی دستو صورتمو شستم وامدم بیرون همون موقع تلفن زنگ خورد رفتم برش داشتم

سهند: الما!!!!!!

_سلام... صبح بخیر

صدای جیغ جیغ سارا ودالیا هم می امد همون موقع صدای یول امد که معلوم بود گوشی رو از سهند گرفته

یول: الما؟ سلام خوبی؟

_سلام یول... من خوبم شما خوبید این هاپو باز چش شده؟

یول: یادت رفته امروز قرار بود بریم مسافرت... تو کجایی؟

یکی اروم زدم رو پیشونیم

یول: خیل خب یادت رفته مگه نه؟ ببین ما میایم خونه تو از اونجا حرکت میکنیم اوکی؟

_اوکی

یول: خوبه پس می بینیمت

تلفن رو قطع کردم و رفتم تو اشپزخونه پشت میز نشستم صبحونه کامل روی میز آماده بود

_ممنون

دیزی: خواهش میکنم

_تند تند بخور قراره بریم جایی

دیزی: کجا؟

_مسافرت کوتاه برای تفریح

دییزی: با همون...هم گروهیات

_ما دیگه گروه نیستیم لطفا این اسمو تکرار نکن

دییزی: باشه

دیگه حرف نزدیم تند تند صبحونه خوردیم

_برو تو اتاق ارسام هرچی لباس لازم داری بردار

دییزی: اون...اتاق برادرته؟

_اره برادر دوقلوم

دیگه چیزی نگفت رفت تو اتاق منم رفتم تو اتاق یه مشه لباس برداشتم تو یه کوله پشتی یه مانتو سبز ارتشی هم

تم کردم با یه شلوار بگ خاکی با شال سبز لجنی خواستم از اتاق پیام بیرون که یاد وسایل زیر تخت افتادم جلو

تخت نشستم و کارتن رو کشیدم بیرون بازش کردم...یه بار دیگه به اسلحه ها نگاه کردم برشون داشتم

و گذاشتمشون تو کوله پشتیم

آرسام: میبری شون؟

_خب با این اتفاقات شمال و این جنگ جدید...شاید لازمون بشه

ارسام امد یه چیزی بگه که در اتاق با شدت باز شد با خیلی ریلکس برگشتم سمت سهند که عین گاو زخمی بهم نگاه

میکرد

سهند: تو!!!!!!

_اره من...

کولم رو برداشتم خیلی ریلکس از کنارش رد شدم رفتم بیرون همه پایین بودن دالیا و شوهرش کیهان سارا مسعود

یول و هیراب...

_سلام به همه

همه جواب سلام رو دادن

همون موقع در اتاق ارسام باز شد و دییزی امد بیرون همه فکشون داشت میخورد زمین

_چی؟

دالیا: الما...ایشون...

_اه...قیافه هاتون بخاطر دییزی اینجوری شد؟

مسعود: چی چی؟ دییزی؟

دییزی سرش رو انداخته بود پایین دستشو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم

_اوه از الان هم خونه ای منه...

هیراب با یه لبخند غمگین نگاه میکرد و بقیه داشتن پس می افتادن سارا امد جلو و دستشو سمت دییزی دراز کرد

سارا: سلام من سارام واز اشنایت خوشبختم

دییزی باهاش دست داد: سلام منم همینطور

سهند: واقعا اسمته؟

دییزی:ب...بله

مسعود:جالبه

کیهان:اره ایرانی نیستی نه؟

دییزی:خب...

_نه نیست...بیینم شما هی دیرمونه دیرمونه نمیکردید؟

سهند انگار تازه منو یادش امده باشه انگشت اشارشو گرفت سمت من

سهند:تو!!!!!!

ریلکس از کنارش رد شدم

_اره من خوب که چی؟

دوتا ماشین بودیم ماشین من و ماشین مسعود یول وسهند و دییزی با من بودن سارا وکیهان ودالیا وهیراب هم با

مسعود ماشینا رو روشن کردیم وزدیم به جاده

یول:دییزی تو چند سالته؟

دییزی:19

سهند:الما؟منظورت از همخونه چیه؟

_اون یه فامیله...چند وقت پیش من میمونه

دستمو بردم سمت ضبط ویه اهنگ پلی کردم که خدایی نکرده این دوتا منو دییزی رو هی سوال پیچ نکنن

تو چشای تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو فراموش می کنم

وقتی به تو نگاه می کنم

تو همه ی عمر مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو سیر نمی شه چشم من به تو نگاه می کنم

وقتی که نزدیکم به تو انگار دلم می لرزه هر دفعه صد بار

واسه ی حسی که به تو دارم به تو نگاه می کنم

عزیز جونم نامهربونم گوشه ی چشمی به این دل خونم

واسه ی حسی که به تو دارم به تو نگاه می کنم

آرومه جونم بدونه تو دیگه نمی تونم

به خدا خسته است این دل خونم .بدون تو دیگه نمی تونم

به هوای تو تازه می شه حاله من

وقتی که هستی خوف می شه احوال من

تو رو دوست دارم تا ابد کنارم باش به تو نگاه می کنم

ماشین مسعود آمد کنارمون بوق بوق میکرد اهنگ جعفر گذاشته بودن عین منگلا باهاش میرقصیدن با خنده نگاشون کردم چشمم افتاد صندلی عقب هیراب دستشو گذاشته بود زیر چونس وبه بیرون نگاه میکرد
سهند:جلوتو نگاه کن

_حواسم هست

یول:تو هم فهمیدی الما؟

_چیو؟

یول:مثل اینکه با عسل حرفش شده؟

سهند:هیراب؟

یول:اره

رفتم تو فکر یعنی چی شده؟

_یول نمیدونی سر چی دعواشون شده؟

یول:راستش نه فقط میدونم زیاد باهم مثل قبل نیستن

سهند:حتی عسل باهاش نیومد مسافرت

چشمم افتاد به دییزی سرش به شیشه بود و خوابش برده بود

سهند:کجا رو نگاه میکنی جلو رو نگاه کن نه عقبو

یول:وای دییزی خوابش برده

سهند:واقعا خیلی نیست راه افتادیم چجوری...

_ترس

یول وسهند همزمان گفتن:چی؟

_ترس,دلیل اینکه انقر زود خوابش برده ترسه

سهند:ترس از چی؟

_از جاده

یول:از کجا میدونی یعنی انقدر بهم نزدیکین که اینا رو میدونی؟

_نه منم وقتی بچه بودم اینو تجربه کردم بخاطر ترس از جاده به محض اینکه ماشین میرفت تو جاده خوابم میبرد...

یول:جالبه

_نه زیادم جالب نیست...ترس برادر مرگه

سهند:فلسفه نباف وجلوتو ببین

ارسام:که برادر مرگه نه؟؟؟

از اینه به عقب نگاه کردم بین یول ودییزی نشسته بود پوفی کردم وبه جلو نگاه کردم

برای ناهار یه رستوران بین راهی نگه داشتیم وپیاده شدیم من دیدم دییزی هنوز خوابه در عقب رو باز کردم

_دییزی؟دییزی

تکونش دادم اروم چشماشو باز کرد

_بلند شو میخوایم ناهار بخوریم

دییزی: میشه من تو ماشین بخورم

_ ترس... حتی منم که انسانم میتونم حسش کنم

سرش رو انداخت پایین

_ پیاده شو... من پیشتم

شانس گندم همون موقه هیراب از پشت سرم رد شد حتم دارم حرفمو شنید چون یه لحظه مکث کرد بعد رفت سمت رستوران رو یه تخت نشستیم دییزی چسبیده بود به من بغل من دالیا وبغلش شوهرش کیهان نشسته بود بغل

اونم مسعود سهند یول وبغل دییزی هم هیراب سارا هم کنار یول بود

سارا: رو دوتا تخت میشتین که الان نخواین بچپید تو هم

کیهان: سارا بچپید دیگه چه واژه ای بود

مسعود: قرص میخوره میفهمی قرص میخوره خوب میشه به من قول داده

سارا جعبه دستمال کاغذی رو پرت کرد سمت مسعود ولی خورد تو سر سهند

مسعود: دیدی گفتم... قرص میخوره

سهند که از کلش دود بلند میشد امد داد بزنه که یول جلو دهنشو گرفت سارا پشت یول قایم شده بود

دییزی خندش گرفته بود یعنی همه خندمون گرفته بود همه جوجه وکباب سفارش داده بودیم غذا ها رو آوردن

شروع کردیم به خوردن بعد ناهار یه دو دقیقه رو تخت نشسته بودیم غذا ها هضم بشن دییزی هم دیگه احساس

خجالت زیاد نمیکرد وبا سارا ومسعود خون گرمای گرم گرفته بود... نگاهم از شیشه رستوران به بیرون افتاد کنار

جاده یه مرد با قامت خمیده وایساده بود ولی بنظرم اگه راست وایمیستاد قدش خیلی بلند میشد... یکدفعه چشمم

گشاد شد... اره اگه صاف می ایستاد... غیر نرمال میشد کمرم یخ کرد میله خودمو تو جیب مانتوم گذاشته بودم از

بیرون گرفتمش تو دستم ومانتوم رو مشت کردم تو دستم

با دقت بهش نگاه میکردم یه زن و یه مرد درست از یه وجبیش رد شدن ولی انگار اصلا نمیدیدنش صدای خنده بلند

سارا باعث شد برگردم سمت بچه ها سهند وسارا داشتن باهم بحث میکردن کلمو به علامت تاسف تگون دادم

وبرگشتم سمت جاده ولی چیزی دیگه اونجا نبود پوفی کردم ودرست نشستم سارا با خنده رو کرد بهم

سارا: به چی نگاه میکردی؟

_ هیچی.... بریم؟

بلند شدیم بعد حساب کردن پول غذا سوار ماشینامون شدیم سهند پشت فرمون نشست خودمم حال رانندگی

نداشتم دیگه جلو نشستم همون موقع گوشیم تو جیبم لرزید درش اوردم یه اس از ارسام بود بازش کردم

ارسام: سلام خل دوم چطوری خوبی؟ مسافرت خوبه؟

خب سلام منو بهش برسون امر خاصی ندارم فقط خواستم بگم مراقب خودت باش میدونم مامان زیاد بهت گفته ولی

چه میشه کرد دیگه حس برادرانم یه جواری داره قلقلکم میده

بای تا های الما

یه لبخند زدم براش نوشتم: مراقبم خل اول بای تا های

گوشیمو گذاشتم تو جیبم ترجیح دادم یه چرت بزnm بعد ناهار حال میده

.....

چشممو باز کردم تیرگی ابرای دریای والهالا بعد تو ذوق میزد ولی همیناشو دوست داشتم که مدام اینجا می امدم
ارسام: بینم از این دریا خسته نمیشی؟

_نه

ارسام: نه منظورم این بود که...یه سری به بقیه جاهای والهالا هم بزن نکنه از ارواح که مردن واینجان میترسی

_اونا حتی منو نمی بینن

ارسام: خب پس برو بقیه جاهاشم بگرد

_بد فکری نیست

از رو شنا بلند شدم و برگشتم پشت سرم فقط ساختمونای بلند نیمه خراب بود بعضیاشون دورشون گیاه های عجیبی

پیچیده بود ساکت بی هیچ صدای حتی دریای والهالا موج نداشت اینجا همیشه اروم بوداروم قدم برداشتم سمت

ساختمونا خیابون یا اسفالتی نبود اونجا هم شن بود انگار شهر والهالا رو روی شن های تیره ساخته باشن ارسام هم

کنارم باهام می امد هرچند اون برادر دوقلوی واقعیم نیست...اون هیچی نیست جز خیال...

توجه منو ساختمونی جلب کرد که از همه بزرگتر بود و شکل پیچ در پیچ عجیبی داشت و طبقه اخر اون یه نور سبز

میدیدم هرچند خیلی نورش شدید نبود رفتم سمت همون ساختمون

.....

احساس کردم سرم ضربه خورد با شدت چشممو باز کردم مغز سرم درد میکرد یول وسهند داشتن بهم میخندیدن

_چی کار میکنی؟

سهند: ببخشید دست انداز بود حواسم نبود

_حواسم نبود؟ هه شوخی میکنی

یول: دروغ میگه خواست بیدارت کنه

از اینه بغل شیشه عقبو نگاه کردم دییزی خواب خواب بود

_کجاییم؟

سهند: تهران البته داریم خارج میشیم از تهران

_یعنی انقدر خوابیدم؟؟!!!!

یول: یکمی بیشتر از انقدر

ساعتو نگاه کردم 8 شب بود اروم زیر لب گفتم: زمان تو والهالا زود میگذره

سهند: چی؟ چیزی گفتی؟

_با خودم بودم

سهند: من که کامل امدیدمو از دست دادم که تو خوب بشی بیچاره آرسام چجوری تحملت میکنه

ارسام: به سختی

یکدفعه برگشتم عقب ارسام لبخندی زد با عصبانیت دوباره نشستم سر جام

سهند: چته بابا جنی میشی یه هو؟

_ام...نه فقط بگشتم ماشینای عقبو بینم خواستم بینم مسعود اینا پشتمون هستن یا نه

سهند: اهان خب از خودم میپرسیدی

حیف حیف که تا اینا هستن نمیتونم با ارسام قلبی حرف بزنم یا کاری کنم

گوشی سهند زنگ خورد

سهند: الو؟...اره اره...اره بابا یه کله بریم دیگه...۳روز بیشتر نیستا استراحت واسه چی؟...جدا خوابن؟ یه اهنگ بلند

بزار بیدار میشن...بده دارم موجبات شادیتو واستم فراهم میکنم...خیل خب بابا داریم میرسیم پلیس راه قطع کن

وتلفنو قطع کرد

یول: این چیه؟

حال نداشتم برگردم ببینم چی پیدا کرده

سهند: چی چیه؟

یول: شبیه استوانس

چشمام تا حد ممکن باز شد زود برگشتم دیدم اسلحه تو دستای یوله زود ازش قاپیدمش

_مال منه

یول: خب بابا!!!!!!

سهند: چکش کن بین گازش نزده باشه الما

_وووهههههه

یاد نور ساختمونی که تو والهالا بود افتادم...باید برم وکنجکاویمو ارضا کنم...منبع اون نور از کجاست؟اون بالا

چخبره؟ ولی اگه بخوابم و یول وسهند محض کنجکاوای به اسلحه دست بزنن چی؟ واسه همین گذاشتمش تو یقه

لباسم

_رسیدیم صدام کنید

سهند: نکنه تو هم میترسی؟

_نخیر...فقط خواب خوبی میدیدم

سهند: اهان میری واسه قسمت دومش نه؟

_اره

یول داشت چیپس میخورد سرم رو به شیشه تکیه دادم وچشمامو بستم

.....

چشمامو باز کردم ارسام کنارم بود از روی زمین بلند شدم

ارسام: میری داخل ساختمون؟

_اره

ساختمونای والهالا مثل ساختمونای معمولی نبود مثل ساختمونای لندن یا انگلیس توی دهه های گذشته بودن...مثل

موزه ها و کلیساها بودن...وارد اون ساختمون شدم همش پله بود تا بالا بدون هیچ دری از پله های مارییج رفتم بالا

حتی نرده هم نداشتن روی دیوارا خزه و گیاه بسته بود و بعضی پله ها وقتی پامو روشون میزاشتم از زیرشون خاک

میریخت

ارسام: اینجا خیلی قدیمیه مواظب باش

_این فقط خوابه

ارسام با تعجب بهم نگاه کرد

بی خیال بهش ادامه پله هارو رفتم بالا حدود 100 تایی پله بود اخرش رسیدم به اخرین پله روبه روم یه راهرو بود که دوطرف رو دیوارا خزه بسته بود وتابلو هایی به موازی هم روی دوتا دیوارها بودن روشم گیاه بود روبه روی یکی از تابلو ها ایستادم نصف صورت یه زن فقط بیرون مونده بود بقیش توسط گیاه وخزه پوشونده شده بود سعی کردم خزه ها رو بزمن کنار ولی خار گیاه ها فرو رفت تو دستم وبا شدت دستمو پس کشیدم نوک انگشت اشارم زخم شده بود...خون کمی امد بیرون

.....

چشمامو باز کردم ماشین ایستاده بود اطراف ماشینو مه گرفته بود برگشتم سمت راننده هیچکس نبود 4 تا درهای ماشین باز بودن و ماشین رو به راست یکم کج شده بود داخل ماشینم خیلی بهم ریخته بود بخاطر مه درست نمیدم کجام سریع از ماشین پیاده شدم پشت سر ماشین من ماشین مسعود بود زود رفتم سمتش اونم همه در هاش باز بود...نه اثری از تصادف نه خون ونه هیچ چیز دیگه نبود...گوشیمو از جیب شلوارم در اوردم انتن نمیداد حتی یکم صفحشم یکدفعه قطع میشد ومی امد چن باز شدم تو سرش ولی بازم همونجوری شد که یه هو کلا خاموش شد _لعنتی...

یه نگاه به اطراف انداختم میشد بعضی درختا رو به خوبی دید ولی بیشتر مه بود به طوری که پاهامو نمیدیدم فقط یه سوال برام مطرح بود

_من کجام؟!!!

سر انگشت اشارم احساس سوزش کردم انگشتم رو اوردم بالا دقیقا جایی که با خار گیاه روی عکس زخم شده بود میسوخت وزخم شده بود...

_خب...2 تا احتمال میشه داد یا اینم خوابه...یا...ورود به دنیای والهالا از اولشم خواب نبود...

سریع از تو صندوق عقب کولم رو برداشتم کوله دییزی رو هم همینطور نشستم رو صندلی عقب ماشین همه در هارو هم بستم وقفل کردم شروع کردم به خالی کردن کوله رو صندلی عقب چند تا بیسکویت وخوراکی وبطری اب انداختم تو کولم دوتا حوله با بسته کمک های اولیه که تو ماشینم همیشه بود رو انداختم تو کوله سلاح های بچه ها رو گذاشتم روی وسایلا تا سر دست باشن

آرسام:داری چیکار میکنی؟

_یه مشکلی اون بیرون پیش امده ودوستا وخونواده من اون بیرونن

آرسام:پس میری دنبالشون نه؟

_صد در صد

کوله دییزی رو برداشتم بازش کردم اول همه لباسا بودن که البته لباسای داداشم بود لباسارو که زدم کنار چند تا لوله کاغذ و قوطی اسپری بود لباسارو انداختم تو ماشین کاغذا رو اسپری ها رو در اوردم اول دوباره خوراکی ریختم ارسام:مگه میخوای بری گشنگی بکشی؟

_من نه ولی مطمئنم مسعود تا حالا از گشنگی مرده

بعد دوباره قوطی ها وکاغذا رو ریختم سر جاشون کوله خودمو انداختم رو شونم کوله دییزی کوچیک بود از جلو انداختم دست کردم تو جیب مانتوم واستوانه رو در اوردم نه گاهی بهش انداختم

_سلام دوست قدیمی...بازم برگشتی پیش خودم نه؟...

یه پوزخند زدم ودر ماشینو باز کردم وسریع پیاده شدم دوتا دستم رو بالاو پایین استوانه قرار دادم ودو طرفو به جهت مخالف چرخوندم از پایین وبالای استوانه دوتا میله قابل خم شدن امد بیرون واسلحه به شکل اصلیش که کمان بود در امد روی نوک کمان یه حلقه کوچیک پلاستیکی بود گرفتم وکشیدمش یه بند بهش بود حلقه رو به میله فلزی کوچیک پایین کمان وصل کردم حالا واقعا شبیه یه کمان شده بود اروم از ماشین فاصله گرفتم وبه سمت مه رفتم وقتی برگشتم دیگه ماشینا رو نمیدیدم دوتاشون تو مه گم شده بودن...

_خیل خب...بهتره همتون فرار کنید...بازی با چشم برزخی بازی با مرگه

اروم داخل مه قدم میذاشتم درختا کنار پیدا وناپیدا میشدن زه کمان اماده تو دستم بود برای شلیک به ساعت دستم نگاه کردم طرفای 6صبح بود یه قدم دیگه برداشتم که حس کردم پام خورد تو اب اروم دلا شدم وسعی کردم با دستم مه رو بزمن کنار جلو یه رودخونه کوچیک بود ولی ابش انقدر عمیق نبود بنظر می امد عمق اخرش به بالای زانوم برسه دستم رو کردم تو اب نه سر بود نه گرم بلند شدم و اولین قدمم رو گذاشتم داخل اب...بدی اینجا سکوتش بود ...سکوتی که میشد خیلی چیزا رو ازش بفهمم این مه عادی نبود اونم تو این موقع سال...واین سکوت عادی نبود...غیب شدن بچه ها هم عادی نیست...دیگه اب تا زیر زانوم رسیده بود با نگاهم تمام اطرافو میپاییدم سرم یکم درد گرفته بود درست تو ناحیه پیشونیم دلیلشو خوب میدونستم از چشمم یه مدت زیادی بود استفاده نکرده بودم مثل این میموند که برای یه مدت یه فردی بینایشو از دست بده وبعد چند سال طی یه عمل ازش بخوان که چشماشو اروم باز کنه منم همین حسو داشتم حس کردم از اب زیر پام حباب هوا زد بیرون سریع سر کمانو پایین گرفتم منظم نفس میکشیدم فوت وفن شکار موجودات غیر ارگانیک دستم بود...خیلی هم خوب...ولی همش حرف دبیزی تو سرم تکرار میشد

(بهترین گروهای شکارچی ها ناپدید شدن)

نمیترسیدم...نه خیلی وقت بود با این واژه اشنا نبودم ...چیزی تو اب ندیدم سرم رو گرفتم بالا اولین قدمی رو که برداشتم یه چیز محکم دور مچ پام پیچید سریع سر کمانو اوردم پایین واماده شلیک بود که...

_سارا!!!!!!

سارا:اا...ال...الم...الما...

سریع زیر بغلشو گرفتم واز توی اب بلندش کردم زود رفتم اونطرف رودخونه به یه درخت تکیش دادم اول خوب اطرافو نگاه کردم اروم کمانو گذاشتم زمین شروع کردم به برسی بدنش...سالم سالم بود حتی یه خراشم بر نداشته بود معلوم بود فقط شوکه شده لباساش خیس بودن یکی از حوله ها رو از تو کوله در اوردم وانداختم روش میلرزید وحرف نمیزد دندوناش میخوردن بهم ولی از سرمان نبود معلوم بود از ترسه

_سارا بقیه کجان؟ شما از هم جدا شدین؟ چه اتفاقی افتاد؟

سارا:ما...من...م...

لرزش فکش بهش اجازه نمیداد حرف بزنه یه کشیده محکم وناغافل گذاشتم زیر گوشش شوکه بود ولی ترشش

پرید

_حرف بزنی!!

سارا:ما...

اب دهنشو قورت داد و دوباره شروع کرد

_ همه چی عادی بود همه خواب بودیم که حس کردم ماشین وایساد

_ خب بعدش؟

سارا: بعد چشمامو باز کردم از مسعود پرسیدم چی شده گفت سهند وایساده نمیدیدیم چرا وایساده جاده هم حسابی

خلوت بود چند دقیقه بعد سهند ویول و دییزی به سرعت پیاده شدن و شروع کردن به دویدن سمت جنگل ما هول

شدیم مسعود گفت تو ماشین بشینیم و خودش پیاده شد و رفت همون سمتی

دوباره از حرف زدن وایساد

_ خب؟

سارا: ما خیلی نگران شده بودیم چند دقیقه بعد من متوجه شدم یه مه عجیب از سمت جنگل داره میاد سمتون دیگه

نمیتونستم تو ماشین بشینم از رفتنشون ۰ دقیقه هم بیشتر میگذشت واسه همین پیاده شدم ولی کیهان ودالیام اصرار

کردن باهام میان قبول کردم قرار شد هیراب مواظب ماشینا باشه ... خیلی عجیب بود همون فراموش کرده بودیم تو

هم تو ماشین هستی

_ خب بعدش؟

سارا: وقتی رفتم سمت جنگل مه بیشتر شد 3 تا مون شروع کردم به صدا زدن اسم بچها ولی اصلا هیچ صدایی نمی امد

هممون موبایلامون خاموش شدن داشتم میرفتم ک حس کردم یکی مچ پامو کشید جیغ میزد ولی دالیا وکیهانم

نبودن سعی کردم برگردم ... موفق شدم ولی چیزی نمیدیدم فقط پامو که تو هوا بود میدیدم

هق هق میکرد و حرف میزد

سارا: میدونم باور نمیکنی ولی بخدا قسم که دارم راستشو میگم دستشو باصورتش پوشوند

_ بگو چطوری فرار کردی؟

سارا: روی زمین ناخون میکشیدم وجیغ میزدم یکدفعه از رو زمین بلند شدم وپرت شدم سمت یکی از درختا سرم

خورد به درخت وبعدهش از هوش رفتم... وقتی به هوش امد وایادم امد چی شده فقط میدویدم امیدوار بودم ماشینارو

پیدا کنم یا یکی رو ببینم یا به جاده برستم که افتادم تو رودخونه زانوم یکم ضربه دید از برخوردش با سنگا بعد

حس کردم یه صدایی میشنوم ساکت شدم تا که تو رو دیدم

_ خیل خب اروم باش

سارا: تو حرفامو باور نمیکنی مگه نه میدونم خودمم الان باور نمیکنم راستش الان

_ هیش

سارا ساکت شد حس کردم یه صدایی شنیدم اروم روی دوتا پام بلند شدم وکمانو برداشتم سارا تازه چشمش به کمان

خورده بود

سارا: اون چیه؟

_ دو دقیقه زبون به دهن بگیر

با چشم همه اطرافو میکاویدم صدای ناله به گوشم خورد ویکم بعدش صدای اشنای یول... اروم به سمت صدا رفتم

سارا هم با فاصله دوقمی از من می امد هنوز حوله دور بود یول رو دیدم متوجه شدم داره به یه شخصی که پشتش به

یول بود نزدیک میشه اون از پشت شبیه پیرزن قوزی شکل با لباسای کهنه بود که توی خودش چمباته زده بود
ونشسته بود وصدای مثل صدای ناله از درد ازش می امد زود هشیار شدم یول داشت به اون نزدیک میشد
_یول از اون دور شو!!!!!!

یول سریع با صدای من برگشت فاصلش با اون پیرزن خمیده 4 قدم بود
_گفتم از اونجا دور شو!!!!!!!!!!!!

حواسم وبه پیرزن خمیده دادم اروم سرش برگشت دقیقا 180 درجه بدون اینکه بدنش تکون بخوره از گردن
برگشت سارا هین بلندی کرد و دستشو گرفت جلو دهنش یول هم با دهن باز داشت نگاه اون میکرد
_یول!!!!!!

با داد من به خودش امد و شروع کرد به دویدن به سمت من اون پیرزن کاملاً برگشت و شروع کرد به راه رفتن روی
دستاش در حالی که پاهاش مثل اندامی که استخون نداشته باشن رو زمین کشیدن میشدن یول فقط جیغ میزد و می
دوید اون پیرزن مچ پای یول رو گرفت و باعث شد اون با صورت بخوره روی زمین سریع رو زانو نشستم وزه کمان
رو کشیدم و درست نشونه رفتم وزه رو ول کردم اشعه بنفش از کمان خارج شد و خورد به بدن اون پیرزن باعث شد
که اون یه عقب پرت بشه یول دوباره وایساد و شروع کرد به دویدن به سمت من من سریع از کنار یول رد شدم وبه
سمت اون هیولا رفتم و دوباره زه کمانو کشیدم و شلک کردم دوبار دیگم این کارو کردم تا مثل خاکستر ریخت رو
زمین....

برگشتم سمت دخترا سارا با تعجب یول رو گرفته بود تو بغلش ویول هم گریه میکرد نفسم رو محکم بیرون دادم
و برگشتم سمتشون کوله ها رو گذاشتم زمین و یه بطری اب گرفتم سمت یول
_بیا؟

یول:ااا...اون...اون چی

ترس ولرز بهش اجازه حرف زدن نمیداد

_اون یه موجود غیر ارگانیک بود...

سارا:یعنی چی؟

_خب میدونی...ما بهشون میگی...جن

دوتا شون با ترس و وحشت نگام میکردن

سارا:امکان نداره...اونا وجود ندارن...امکان نداره

_خب مایلی هرطور میخوای فکر کنی

یول:چطوری?...چطوری؟

_چطوری چی؟

یول:چطوری این کارو کردی؟؟؟تو کی هستی؟؟؟

یه نفس محکم کشیدم

_من المام...

یول محکم یقه مانتوم رو گرفت

یول: سر به سرم نزار عوضی من میدونم تو چه خری هستی ولی نمیدونم چطوری اون کارو کردی طرز نگاهت حرکات همش طوری بود انگار اولین بارت نیست واین وسیله تو دستت اینا همش چی رو میگه الما؟؟!!!! دستشو از یقم جدا کردم

_من یه شکارچی ام...وچیزی که الان کشتمش شکارم بود

سارا: تو... جنا رو شکار میکنی؟

_اره یه چی تو همین مایه ها

یول: تو چی هستی؟

_نگار نباش من ادمم...ولی مطمئن باش اون چیزی که کشتم ادم نبود

سارا: اون چی بود شبیه یه پیرزن بود که کمک...

_دوال پا

دوتاشون همزمان گفتن: چی؟؟!!

_اسمشه...

(دوال پا: یکی از موجودات در اسطوره های ایرانی است. یه ظاهر بدبخت و ذلیل است و بر سر راه مردم میشیند و گریه

سر میدهد و اگر کسی بخواد به او کمک کند اون بر پشت عابر میشیدن و پاهاش خود را مانند تسمه بر دور کمر ان

شخص حلقه میکند و تا پایان عمر ان شخص او را ول نمیکند)

با خنده گفتم: ولی خودمونیم! اگه الان سوارت شده بود حالا حالا ها ولت نمیکرد

محکم با مشت زد تو بازوم که دست خودش بیشتر درد گرفت

_خب اگه خستگیتون رو در کردید...بهتره بریم دنبال بقیه چون من بیصبرانه دلم یه خواب راحت میخواد با یه شیر

شکلات داغ

این دفعه سارا محکم زد تو بازم

سارا: حالیت نیست چی داری میگی نه؟؟؟؟ همه ممکنه الان تو در دسر افتاده باشی اونوقت جنابالی داری واسه خودت

خیال بافی میکنی؟

یول: برای اون فرقی نمیکنه سارا اون از اول این کاره بوده...میبینی که اصلا نترسیده

_برای چی باید بترسم...از من به شما نصیحت...ترس برادر مرگه اگه تو این راه بمیرید...

با یه پوزخند ادامه دادم: بهتره از قبل به فکر کفن بوده باشید پس

و جلو تر از اونا راه افتادم چند قدم جلو تر یکدفعه یه بادی امد و مه کلا از بین رفت

سارا: مه رفته...شاید بتونیم برگردیم سمت جاده و...

_فکرشم نکن...مطمئن باش اون موجودات از تو زرنگترن...مطمئن باش

دوباره به راه خودم ادامه دادم

سارا: ما کجاییم؟

_من نمیدونم

سارا: بنظرت حال بقیه خوبه؟

_من نمیدونم

سارا: از کجا میدونی این سمتی باید بریم؟

_من نمیدونم

یول با سرعت امد جلوم ودوباره یقمو گرفت

یول: پس تو چی میدونی لعنتی!!

دستاشو از یقم جدا کردم

_نمی تونم بهتون بگم

سارا: چی رو؟

_درباره گذشته...اونم نه گذشته نزدیک...گذشته خیلی خیلی دور

اروم زانو زدم وکیفمو از پشتم اوردم

_بشین سارا

سارا نشست یول هم همینطور اسلحه قدیمیشو گرفتم جلوش

_بیا شاید اتفاقی بیفته ازت میخوام مراقب باشی

سارا: این چیه؟

_یه سلاح

یول: این فقط یه شوکر معمولیه

_این ظاهرشه...این یکی از سلاح ها برای کشتن موجودات ماورایی هست

سارا: میخوای بدیش به من؟ اوه نه من نمیتونم

_میتونی...بهم اعتماد کن...بین فقط اینطوری سمت هدف میگیریشو این شاسی رو فشار میدی

بهش طرز کارشو نشون دادم

یول: من لازم ندارم؟؟؟

_نه

کوله رو انداختم رو دوشم

_بریم

هنوز یه قدم برنداشته بودم که صدای خش خش برگا امد سریه کمانو گرفتم بالا سارا یول ترسیده بودن وبهم

نزدیکتر شدن همون موقع دوباره صدای خش خش از پشت یه درخت امد کمانو همون سمت گرفته بودم صدای پیچ

پیچ می امد انگار یکی پشت درخت داشت زمزمه میکرد

_بیا بیرون

هیچی اتفاق نیوفتاد

_بیا بیرون!!!!

بازم هیچی...

_خیل خب...بیا بیرون آسیبی بهت نمیزنم

از پشت درخت امد بیرون لباساش همه لباسای پاره و بلندی بودن تا روی زمین وبه رنگ قهوه ای ردا(شنل)قهوه ای بلندی هم داشت که کلاهش تاروی صورتش بود اروم دستشو گرفت به درخت وامد بیرون با دقت که نگاه کردم دیدم دورش هاله داره میخورد دختر باشه از هیکلش ودستاش هنوز دستاش به درخت بود

_من یه انسانم...نیاز نیست با چشم برزخیت به باطنم نگاه کنی

پس درست حدث زدم...اون یه دختره

_تو کی هستی؟

_مهم نیست من کی هستم...مهمه اینه که الان تو انتخاب کردی که چی باشی؟

_سوالمو تصحیح میکنم...تو چی هستی؟

دستش از درخت کنده شد ویه قدم امد جلو سریع کمانو اوردم بالا

_تو راجب من چی میدونی؟

همونجا وایساد

_تو...تیسراتیل هستی مگه نه؟ ومن خیلی چیزا راجب تو میدونم...

(تیسراتیل:یکی از اسامی چشم برزخی هست از اسامی های دیگه چشم برزخی یا همون چشم سوم میشه به چشم دل، چشم درون، چشم دانش، چشم بصیرت، چشم شهود، چشم یگانه، چشم معرفت، چشم معرفت بین، چشم برزخی، چشم عقل، چشم فکر، چشم معنوی، چشم قلب، چشم دریا، چشم سر، چشم باطن، چشم باطن بین، چشم خرد، چشم برزخ ملکوتی، چشم بصیرت باطنی، چشم بصیرت مثالی، چشم بصیرت ملکوتی، چشم بصیرت نفس، چشم غیبی ملکوتی، چشم ملکوت، چشم ملکوتی برزخی، دیده بصیرت، دیده دل، دیده دریا، ستاره شرق، کبوتری از ملکوت، چاکرای ششم، چاکرای پیشانی، چاکرای گورو، چاکرای آگیا، دروازه ایثیری، مرکز پیشانی، مرکز ابرو، مرکز فرمان، نقطه سیاه، تیسراتیل، تری کوتی، تری ونی، موکتا تری ونی، جنانترا، شیوانترا، برومادهیا، برامی ریها، دودالکانوال، نوکتی ساودا، آجنا و ...اشاره کرد)

_من خودم میدونم کی هستم

_واقعا؟پس میخوای به رفتن به اون مکان نامقدس بازم ادامه بدی نه؟...

_مکان نامقدس؟

_تو راجب والهالا هیچی نمیدونی

_تو کی هستی؟

_کسی که از گذشته حال و آینده تو خبر داره

با تعجب نگاش کردم سارا ویول ساکت فقط نگاه میکردن

_تو...

_نه من معامله نکردم...منم یه روزی مثل تو بودم

_تو مثل من نیستی

_چرا هستم...خودت بین

بعد سریع کلاهشو برداشت صورتش وحشتناک بود چشماش بهم دوخته شده بودن ولباش به رنگ کبودی بود
یکدفعه سریع دوتا دستشو آورد بالا کف دستاش دوتا خط بود که یه هو از هم باز شدن کف هر دو دستش دوتا چشم
ابی بود که پلک میزدن سارا ویول جیغ خفیفی کشیدن ورفتن دوتا دقدم عقب تر
_تو...

_اره...منم...

_این...چاکرای هفتمه...درسته؟

(چاکرای هفتم یا چشم کف دست:یکی دیگه از چاکراهای دریافت انرژی چشم هفتم است که در کف دستان قرار
دارد وبه گفته خیلی ها دید به دنیای فرشتگان است)

_درسته

_پس...درسته که میگن شما آینده رو میبینید

_خوبی هارومیبینیم

_دنیای فرشتگان...یه سربازبی پناهی داره

_اشتباه نکن...این تویی که سرباز شدی ما راه خودمون رو داریم

_وهیچ وسیله ای برای دفاع ندارید

_درسته نداریم...بزار کمکت کنم

_درباره چی؟

_دنیای که قدم توش گذاشتی متعلق به تو نیست تیسراتیل

_منو نصیحت نکن...درضمن منو با این اسم صدا نکن

_این اسمیه که این روزا توی دنیای ماورا تو رو باهاش میشناسن...تو کم کاری نکردی کشتن هستی بان اصلا اسون
نیست چه برسه به کشتن 2تاشون ...

_اون مال گذشته بوده تناسخ اتفاق افتاده وگذشته از بین رفته

_اشتباه نکن اثر گذشته هنوز هست...خودت به اطراف یه نگاهی کن...این جنگ همش بر سر قدرته...

_پوفی کردم وبرگشتم سمت بچه ها

_بریم

_صدای رو از پشت سرم شنیدم

_بازم منو میبینی تیسراتیل

_پوفی کردم وسرم رو به اطراف تکون دادم یکم که از اونجا دور شدیم سارا بالاخره شروع کرد

_سارا:اونجا چه خبر بود اون کی بود؟چرا این شکلی بود؟منظورت از سرباز فرشتگان چی بود؟

_اروم اروم سارا...

_ساکت شد

_چخبره؟یکی یکی پیرس من نمیتونم همزمان به هم...

_یکی محکم خورد بهم دوتامون افتادیم

_یول:هیراب!!!

هیراب از رو زمین بلند شد سارا دستشو به سمت گرفت ولی خودم بلند شدم

هیراب:ش...شما..شما خوبید؟چطوری...چطوری امیدید..اینجا؟

نفس نفس میزد معلوم بود دویده

یول:اروم باش بقیه کجان با تو نیستن چی شده؟

هیراب:نه پیدا شون نکردم...من...ما باید....بر گردیم

یه بطری اب گرفتم سمتش ازم گرفت دستاش میلرزید برگشتم سمت سارا ویول

_حرکت میکنیم

دوتا شون اروم پشت سرم راه افتادن هیراب با تعجب بهشون نگاه میکرد

هیراب:هی...هی کجا میرید...ما باید بریم سمت ماشینا و کمک بخوایم بچه ها گم شدن

از حرفاش معلوم بود هنوز چیزی ندیده و چیزی به پستش نخورده نترسیده بود داشتم فکر میکرد که یه هو بازم به

عقب کشیده شد

هیراب:فکر کردی کجا داری میری؟

عصبی بود

_دنبال بچه ها تو هم یه بچه خوب باش و دنبالم بیا

هیراب:فکر کردی کی هستی پلیسی آتش نشانی تو هیچی نیست...

با زانو زدم زیر دلش خم شد سارا ویول جیغ یواشی کشیدن با دست شونه هاشو گرفتم و صاف و ایسوندمش

_گوش من بچه من حوصله پرستاری ندارم اینم بازی نیست جنگه پس اون دهننتو ببند و دنبالم راه بیفت قبل از اینکه

زبونتو از ته نچیدم!!!!

محکم هلش دادم خورد به درخت پشت سرش

_حرکت میکنیم

هیرابم ساکت دنبالم می امد و جلو جلو میرفتم و اون سه تا یکم عقبتر از هیچی صدام نمی امد صدای کمک کمک یکی

به گوش هممون رسید یه لحظه وایسادم بینم صدا از کجاست بعد که منبعشو پیدا کردم سریع شروع کردم به

دویدن به همون سمت هرچی نزدیکتر میشدم صدا اشنا تر بود تا جای که رسیدیم بهش

یول:اوه خدای من اون مسعوده

تا کمر توی مرداب فرو رفته بود از ترس رنگش شبیه کچ شده بود همه دنستاشو گرفتیم و سعی کردیم درش بیاریم

که یه هو سردی خاصی احساس کردم واز دهنم بخار امد بیرون ولی مثل اینکه بقیه حس نمیکردن سریع دست

مسعود رو ول کردم

سارا:چیکار میکنی الما

یول:اون سنگینه کمک کن

سریع کمانو برداشتم

_بهتره زود بیاریدش بیرون...مثل اینکه اینجا یه خبراییه

سارا ویول متوجه منظورم شدن وبا سرعت بیشتری سعی داشتن مسعود رو بکشن بیرون

هیراب:چه خبرایی

سارا: فعلا هیچی نگو و کمک کن زودتر اینو بیاریم بیرون

مسعود: هی زود باشید احساس خفگی میکنم

_ ساکت!!!!!!

همه ساکت شدن با داد من، میله رو گذاشته بودم تو کمرم سریع در اوردم و بازش کردم

هیراب: چ...چی؟

با دقت بین درختا نگاه میکرد اروم پیش خودم زمزه میکرد: یالا یالا دیگه بیا بیرون... خجالت نکش

یکدفعه متوجه یه قدرت قوی شدم سریع برگشتم سمت بچه ها

_ چشمتونو ببندید!!!!!!

سارا زود پرید چشمای مسعودو گرفت یول هم چشمای هیرابو گرفت خودشونم چشماشونو بستن سریع برگشتم

خودمم چشممو بستم ولی میدیدم اونم با چشم سومم دیدم که یه نوری سریع به سمتم میاد سریع کمانو اوردم بالا

و شروع کردم به شلیک به سمت نور، نور بشکل بدن انسان بود با وجودی که همه جاش نورانی بود بعد چند تا شلیک

یکدفعه نور از بین رفت چشمامو باز کردم بشکل یه انسان بود ولی به سرخی خون

_ برگرد همونجایی که بودی لعنتی

ویه شلیک دیگه کردم که باعث شد دود بشه و به هوا بره

_ خطر رفع شد

سارا و یول دستاشونو از رو چشمای مسعود و هیراب برداشتن

مسعود: این دیگه چه شوخی بود

سارا: شوخی نیست

هیراب: باشه باشه هرچی شما بگید... فعلا بیای اینو بیاریم بیرون برگشتم سمت بچه ها هممون با چند تا زور و تلاش

تونستیم مسعود رو بیاریم بیرون لباساش کامل مشکی شده بود

مسعود: ممنون... یه لحظه فکر کردم واقعا میمیرم

_ قابلی نداشت

یول: الما... اون چی بود؟

_ شما که چیزی ندیدین... دیدین؟

سارا: نه ولی صداشو شنیدم

یول: ولی من یه چیزای دیدم

بعد رفت یه کنار و اروم سرشو گرفت

_ تو چی دیدی یول؟

یول: مطمئنم چشمام بسته بود شک ندارم... ولی یه حسی داشتم انگار... انگار یه حس آشنا... احساس کردم یکی که

میشناسمش نزدیکه... یکی که شما نیستین انگار... انگار... منو صدا میزد... انگار

دستمو گذاشتم رو شونش

_ هی... همه چی درست میشه... من اینجا تا ازتون مراقبت کنم... به محض اینکه بچه هارو پیدا کنیم میریم

خونه... خب؟

یول:اره...حق باتوئه

مسعود:میشه یکی به ماهم بگه اینجا چخبره...من ماشین پیاده شدم امدم دنبال سهند ویول و دییزی بعدم افتادم تو مرداب...ولی قضیه این کمانو این شوکر دست سارا این چشما تونو ببندینو...اینا چیه؟

_خب...به زودی میفهمید

هیراب:چقدر زود؟

_خیلی زود

راه افتادم

مسعود:راستی ساعت چنده گویشیم شارژش تموم شده

همه همزمان گفتن:مال منم همینطور

هیراب و مسعود با تعجب به هم نگاه کردن

_از روی خورشید میشه گفت...ساعت باید حدودا طرفای 2 ظهر باشه

مسعود:اه تو این چیزارو از کجا میدونی؟

_میدونم دیگه

سارا امد کنارم

سارا:راستی اون...که کشتی چی بود؟

_برای چی میخوای بدونی؟

سارا:خب...راستش..بهم نگی دیوونه ها ولی...یه جورایی بنظرم شکارچی بودن حس جالبیه

_نیست...باور کن خنده رو از رو لبات پاک میکنه

سارا با تعجب نگام کرد

(جنهایی که سرخ رنگ هستند و در آنها شعله و رخسندگی غالب بر مواد دیگر است : آنها دارای قدرت خاصی

هستند و ارتباط با آنها باعث عوارض و بیماریهای بیشتری در انسانها میشود از جمله کم سو شدن سریع چشم)

تقریبا همه داشتن از دستم مینالیدن و خستشون بود

_اه خیل خب...همینجا میشینیم

همه از خوشحالی همونجا که وایساده بودن پهن شدن پوفی کردم و راه افتادم

هیراب:کجا میری؟

_یه نگاهی به اطراف بندازم زیاد موندن تو یه جام زیاد خوب نیست

.....

بعد از اینکه مطمئن شدم اطرافمون خبر خاصی نیست برگشتم سمت بچه ها و رو زمین نشستم و تکیمو به درخت

دادم کیفمو اوردم سمت خودم واز توش دوتا کنسرو لوبیا وقارچ در اوردم با 4 تا قاشق پلاستیکی

یول:اونو...

_اره خوبه که تو به فکر بودی

گذاشتم جلو بچه ها دوتا شو بینمون تقسیم کردیم

مسعود:وای خیلی توپس بود داشتم از گشنگی میمردم

_هی...مسعود

مسعود:هوم؟؟؟

سکه ای که چند سال پیش بطور اتفاقی تو جیب لباسم پیدا کردم رو در اوردم همون سکه قدیمی خودش بود که همیشه دستش بود انداختم طرفش تو هوا گرفتش و بهش نگاه کرد خویشت این بود که اون هیچوقت به سکه معمولی نبود دوطرف سکه یکی بود...واون همیشه مارو گول میزد با این کارش

مسعود:این چیه؟

_مال تو...

بقیه ازش خواستن که نشونشون بده ولی بهشون نداد و گذاشتنش تو جیبش و به من به چشمک زد
_گوش کنید...از الان به شما پسرانم هم بگم...خب به اتفاقی افتاده از اولم نباید میزاشتم به این سفر بیایم ولی حالا دیگه اتفاق افتاده...ازتون میخوام هرکاری میکنید هول نکنید و پیش هم بمونید
هیراب:منظورت از این حرفا چیه؟

_به موقش منظورم برات روشن میشه...حسابی روشن

یه دو دقیقه نشستیم بعدم بلند شدیم و دوباره راه افتادیم کوله دییزی رو داده بودم مسعود بیاره کوله خودمم رو کولم بود خودم جلو راه میرفتم اون 4 تا هم باهم می آمدن میله کمانم یخ بود دستم تقریباً منجمد شده بود چشمامو محکم از سر درد بهم فشار میدادم...حالم بد بود وضعیت خیلی بدی هم بود...همه چی از همه طرف بهم داشت فشار می آورد هیچوقت قبلاً تنها شکار نکردم بودم اونم به جا پره جن و موجودات غیر ارگانیکی هوففف ای کاش فقط دوتاشون یا یکیشون بلد بود با اسلحه های مخصوص کار کنه... یکدفعه سرم گیج رفت از بغل خوردم به درخت همه زود آمدن بالا سرم

یول:خوبی الما!!؟

سارا:وای رنگ صورتت پریده

مسعود:بیا من کولت میکنم

_نه...من خوبم

به سختی دستمو به درخت گرفتم و بلند شدم

سارا:اینجوری که نمیشه تو حالت بده

یول:سارا راست میگه باید به کاری کنیم

عصبی شدم از طرفی کلی فشار بهم بود

_مثلاً چیکار!!!!

همشون با تعجب بهم نگاه میکردن

_کدومتون از شکار این موجودات چیزی میدونید که کمکم کنید!!؟یا کدومتون میخوای از بقیه محافظت

کنید؟کدومتون میخوای بقیه رو نجات بدید؟؟؟؟!!!

سرم رو به علامت منفی تکان دادم

_فقط منم...خیلی وقته که فقط منم...

پشتمو کردم بهشون و راه افتادم

تو راه هی تلو تلو میخوردم که یه صدای مثل شکستن چوب امد سریع کمانو اوردم بالا سارا هم سریع سلاحشو گرفت بالا دستاش میلرزید یول چسبیده بود بهش مسعود وهیراب با تعجب نگامون میکردن سرم رو تگون دادم و تمرکز کردم هیچ جا هیچی نبود یکدفعه سریع سر کمانو گرفتم بالای سرم سمت درخت
_دالیا!!!!

اون بالا روی شاخه نشسته بود واروم اشک میریخت ویه دستش روی دهنش بود کمانو اوردم پایین مسعود کمکش کرد بیاد پایین اشکاش مثل ابشار می امدن پایین
_دالیا:ااا...ال...الم...الما...

هیراب:هی اروم باش چی شده؟
مسعود:الما یه بطری اب بده زود
سریع دست کردم تو کیف و بطری ابو گرفتم سمت مسعود ازم گرفتش ویکم داد دالیا بخوره...
مسعود:هی اروم نفس بکش...بگو چی شده؟
_دالیا:یه...چیزی بهمون حمله کرد...ما...حتی...دییزی
_دالیا!!!!

از دادی که زدم کپ کرد یه لحظه لرزش ریخت بعد ارومتر از قبل شروع کرد به لرزیدن
سارا:دالیا اروم بگو چی شده؟
بعد امد ودالیا رو بغل کرد محکم
_دالیا:ما...داشتیم می امدیم دنبال شما...تو راه دییزی رو هم دیدیم...ولی توی مه یه چیزی بهمون حمله کرد...اولش شبیه ادم بود ولی...بعد تبدیل به ی چیز کریه وزشت شد...من فرار کردم ورفتم بالای درخت ولی بعد...دیدم که اون داشت کیهان ودییزی رو روی زمین میکشید ومیبرد به اون سمت
وبا دستش به یه سمتی اشاره کرد
پوفی کردم یکی از حوله ها رو دادم سارا که بندازه رو دالیا خودمم از همون سمتی که دالیا اشاره کرده بود راه افتادم
هیراب:فکر کردی کجا میری؟
_نزار دوباره بزمنت هیراب

اخماش باز شد وجاشو به تعجب داد
مسعود:الما این شوخی نیست نشنیدی دالیا چی گفت؟
_شنیدم خوبم شنیدم...

دوباره خواستم برم که مسعود پرید جلوم
مسعود:ما باید درخواست کمک کنیم
_کمک برای چی؟؟؟؟موجودی ناشناخته...هه
پوزخند زدم

_اونا میگيرنت و ميندازنت ديوونه خونه برای حرفات

از کنارش رد شدم یول وسارا ودالیا پشت سرم آمدن هیراب ومسعودم عصبانی می آمدن افتاب داشت غروب میکرد
 هوا سرد تر شده بود از دور یه چیزی مثل یه کلبه قدیمی معلوم بود اول خوشحال شدم...ولی وقتی رفتم جلو تر دیدم
 این کلبه ،کلبه قدیمی ما نیست...وایسادم...خودشه ...دردسر تازه برگشتم سمت بچه ها
 _ گوش کنید ...ازتون میخوام یه لطفی در حق من...خودتون...وکسایی که الان گیر افتادن بکنید

همه با تعجب گوش میدادن

_ام...ببینید...چیزی که میخوام بگم اینه که...خب...

مسعود:هی خواهر...حرف تو بزن مپشتتو خالی نمیکنیم

یه نگاه اجمالی به همه انداختم همشون کنار هم وایساده بودن یه لحظه هیچ ترسی تو چهرشون ندیدم درست مثل
 قبل...همشون انگار اماده بودن ...انگار میدونستن ازشون چی میخوام...یه لبخند زدم ومنم از جرعتشون شهامت
 گرفتم

_ازتون میخوام مثل یه تیم هوای همو داشته باشیم هیچ اجباری نیست که با من بیای تو کلبه و...

مسعود:من هستم

هیراب:رو منم حساب کن

سارا:من که 100در 100

یول:منم

دالیا:اوهم

_خب پس بهتره اینارو همراه خودتون داشته باشید

واز تو کیفم اسلحه هاشونو دادم بهشون

مسعود:یه شوکر؟؟؟

_اون شوکر نیست...ببینیدچیزی که الان باهاش روبه رو میشیم انسان نیست

هیراب:چی؟

_بزار حرفمو بزنم هیراب

هیراب:متاسفم

_اونا جن هستن...

تعجب تو چهره دالیا ومسعود وهیراب موج میزد

_گوش کنید این سلاهایی که دستتونه تنها سلاهایی هستن که میشه باهاشون موجودات غیرارگانیک یا همون جن

هارو کشت واز بین برد

مسعود:و تو اینارو از کجا میدونی

_چون من...

یول:اون یه شکارچی موجودات ماورایی هست

قیافه اون 3تا دیدنی بود فقط شاخ کم داشتن

دالیا:به چه مدت؟

_مدت خیلی زیادی میشه...خیلی زیاد

مسعود: خب... کسایی که اون تو هستن خانواده ما هستن... پس بریم نجاتشون بدیم
بعد سکه تو دستشو انداخت بالا و سریع گرفت و گذاشت پشت دستش و به سمت کلبه اشاره کرد
مسعود: از اون طرف

بالبخت بهش نگاه کردم همشون اروم به سمت کلبه راه افتادن منم دنبالشون رفتم
آرسام: این خوشحالت میکنه نه؟
برگشتم و به سمت چپم نگاه کردم
_نبودی

آرسام: قتی بیشتر به اونا فکر میکنی... من تو زندگیت کمرنگتر میشم
_نه.. خوشحالم نمیکنه

آرسام: پس... اون لبخندو پای چی بزارم؟
برگشتم و به بچه ها که جلو تر از من بودن نگاه کردم دوباره به سمت چپم نگاه کردم ولی یکه آرسام نبود با خنده
سرم رو انداختم پایین
_پای خیلی چیزا میشه گذاشتش
با دو رفتم و به بچه ها رسیدم...

.....

مسعود: خب... خانوم شکارچی ماورایی... این چیزی که الان باهاش سرو کار داریم... چیه؟
_یه رباینده

(جن رباینده: این جن برخی از انسانها را میرباید. از امام صادق پرسیدند آیا جن میتواند انسان را برباید؟ فرمود اگر
انسان این دعا را بخواند جنها نمیتوانند او را بربایند و این دعا ذکر خواهد شد. (بحار ج 92 ص 152)
دالیا: رباینده... چرا اونا باید انسان هارو بدزدن؟

_اونا دلیلای خودشونو دارن
بعد سریع استوانه رو از تو کمرم در اوردم و بازش کردم و زهش رو کشیدم و زدم به پایین کمان
_منم دلیلای خودم رو...

مسعود: باحاله... چرا سلاح تو با ما فرق میکنه؟
_چون من چشم گر...

یه هو یادم امد داشتم سوتی میدادم
سارا: چشم چی؟

_ام... خب میدونید... من... ام
یول: تو چشم برزخی داری؟
_ت... تو از...

یول: اون دختر توی جنگل بهت گفت... اون گفت منو با چشم برزخیت نگاه نکن
_خب... درسته من چشم برزخی ام
سارا: یعنی چی حالا

__بهتره اول کارمونو انجام بدیم...بعد سر فرصت به همه سوالاتون جواب میدم

دیگه حسابی نزدیک کلبه شده بودیم

__خیل خب...هرکاری میکنید از من دور نشید ممکنه اون خودشو غیب کنه ومنم که فقط میتونم ببینمش البته من

میتونم با شلیکام بهش اونو ظاهر کنم

دالیا:چرا فقط تو میبینیش

__بخاطر همون قضیه چشم که بعد بهتون میگم

اروم رفتیم سمت کلبه خرابه در رو اروم باز کردم تاریک تاریک بود یه چراغ قوه کوچیک تو جیبم بود درش اوردم

اول همه بعد ورودی میشد پله هایی که میرفت طبقه بالا رو ببینی همه امدیم داخل کلبه خرابه و خاک گرفته بود وبوی

نم میداد میتونستم به وضوح حس کنم که همه جز من اینجا ترسیدن یه لبخند زدم حس کردم یه صدایی از تو

زیرزمین کلبه خرابه داره میاد

مسعود(زمزمه):شنیدید؟

همه کله هاشونو تگون دادن اروم رفتم سمت راست یه در با روکش پوشیده سفید رنگ تو راهرو سمت چپ بود که

اخرا راهرو با دیوار بسته بود اروم در رو باز کردم پله میخورد میرفت پایین اروم رو پله ها پامو گذاشتم ورفتم پایین

بقیه بالا وایساده بودن یه کلید برق به دیوار بود فشارش دادم نور لامپ توی انباری کوچیک کلبه پیچید بقیه هم

امدن پایین وهیراب که اخر بود در رو اروم بست تو انباری همه وسیله ای بود تور ماهی گیری لباس ماهی گیری

عروسک بچه کیف زنونه ولی همشون معمولاً پاره یا خاک گرفته بودن

دالیا:اوه خدای من اینجا دیگه چه جور جاییه؟

__خب...به جهنم خوش امدید

متوجه یه در که کف انباری بود شدم

__هی اونجا رو

همه رفتیم دوش...اروم مسعود در رو باز کرد یه نرده بود به سمت پایین بود وصدای ناله از پایین می امد

__من اول میرم

مسعود کمکم کرد پامو گذاشتم رو اولین پله نرده بون اروم رفتم پایین رسیدم به پایین دور تا دورم رو که نگاه

کردم شمع های زیادی بود تو نورشون میتونستم بچه ها رو ببینم دییزی کیهان وسهند اینجا بودن با طناب مثل تار

عنکبوت ولی محکم به میله دورتادور اتاقش بسته شده بودن ویه چیز ی مثل سیب قرمز تو دهنشون بود کف اتاق یه

ستاره تو یه دایره بزرگ بود سریع دست به کار شدم وبازشون کردم دییزی گریه میکرد مسعودم امد پایین کمکم

کرد بازشون کردیم دییزی تو بغلم بود وبه شدت میلرزید متوجه یه میزی تو اتاقک شدم مسعود کمک بچه ها کرد

وفرستادشو از نرده بون بالا من رفتم سمت میز هرچی نزدیکتر میشدم چشمام بیتشر باز میشد وتعجبم بیشتر میشد

روی میز یه نوشته بود که یه چاقوی تیز داخلش خورده بود وبه صورت عمود ایستاده بود اون نوشته...تیسراتیل...بود

__چی...

مسعود:چیکار میکنی ما باید زودتر بریم بیرون

یه نقشه هم کنار اون کاغذ بود سریع برداشتم وتاش کردم وگذاشتمش تو جیبم چاقو رو هم در اوردم گذاشتم تو

جیبم اسم رو هم برداشتم هول هولکی کارمو انجام میدادم

مسعود: دالا الما چه غلطی میکنی؟

برگشتم که بگم بریم که با نیروی قوی محکم خوردم تو همون میز

مسعود: الما؟!!!!

چشم افتاد به کمانم که ازم یکم دورتر بود احساس کردم یه چیز محکم دور گردم رو گرفت و فشار داد چشمم داشت سیاهی میرفت که صدای شلیک یکی از اسلحه ها آمد و اون فشار از دور گردنم دور شد و اون موجود ظاهر شد اون شبیه جادوگرا با دماغ بزرگ و دراز بود و پوستش به رنگ قرمز و قهوه ای بود یه تیغه هایی از گوشت صورتش ازش اویزون بودن و لباسش همه کهنه و خونی بودن اون از جلوم رفت کنار که دیدم مسعود و هیراب و دالیا جلوش وایسادن و با عصبانیت درحالی که اسلحه هاشون به سمتش بود بهش نگاه میکردن دالیا: برو به جهنم عوضی

بعد هر سه تاشون شروع کردن به شلیک کردن به اون رباینده اون مدام اینطرف و اونطرف میرفت دالیا و مسعود و هیراب دنبالش میدویدن تو قیافه هاشون اصلا اثری از ترس نبود... ترس خودشو جای شهامت و خشم داده بود اونا بدون هیچ ترسی دنبال اون رباینده کرده بودن و بهش شلیک میکردن... درست مثل گذشته ... رفتم سمت کمانم و برش داشتم و منم شروع کردم بالاخره تونستیم یه گوشه گیرش بندازیم _ مگه نشنیدی دوستم چی گفت عوضی... برو به جهنم

و آخرین شلیک رو کردم اون مثل خاکستر ریخت روی زمین هر 4 تامون یه نفس راحت کشیدیم و بهم نگاه کردیم

مسعود: هی... ما تونستیم خواهر

با مشت زدم به بازوش

_ من خواهر تو نیستم

.....

همه از کلبه آمده بودیم بیرون... همه فوق العاده خسته بودیم دییزی اصلا حرف نمیزد محکم بازوی منو گرفته بود کیهان مچ پاش ضرب دیده بود و اسه همین تکیشو به مسعود داده بود و راه میرفت سهند هم دستشو دور شونه یول حلقه کرده بود سارا و دالیا هم کنار هم می آمدن هیراب همراهِ مسعود کمک کیهان میکرد از هیچکس صدا نمی آمد فقط همه دنبال من می آمدن خودمم نمیدونستم کجا دارم میرم بعد نیم ساعت راه رفتم بالاخره پیداش کردم خودش بود کلبه قدیمی ما... مال ما که نه ولی خب... یه زمانی یه خوشی کمی رو اونجا گذروندیم... سهند: اینجا کجاست؟

_ این کلبه... مال دوستای منه... ولی من اجازه دارم برم... پس خیالتون راحت باشه اینجا جامون امنه همه بدون حرف رفتیم داخل همه چیزا سر جاش بودن دوتا صندلی ها تخته 1 نفره یخچال کوچیک مسعود و هیراب کیهانو گذاشتن روی تخت دالیا هم کنارش نشست من شومینه رو روشن کردم سارا یول و دییزی کنار شومینه نشستن سهند رفت رو مبل هیراب به دیواره چوبی کلبه تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود مسعود لباس رویشو در آورد و رو یکی از صندلی ها نشست و سرش رو برد عقب

کیهان: از کجا میدونی اینجا امنه؟

_ به من اعتماد کن... من اینجا رو خیلی خوب میشناسم... هیچ... کسی نمیتونه وارد این کلبه بشه

سهند: منظورت... هیچ موجود دیوونه ایه نه؟

_ گوش کن سهند...

سهند: نه تو گوش کن!!!!!!

از رو صندلی بلند شد و شروع کرد به داد ویداد کردن کاری که همیشه توش خوب بود

سهند: من نمیدونم کجام؟ نمیدونم چه بلایی سرم امد؟؟؟ نمیدونم تو کی هستی؟؟؟؟ من فقط میخوام دست زنمو بگیرم

و برم خونه همین...همین!!!!!!

_ فکر میکنی فقط تویی که اینو میخوای اره!!!!!!

مسعود شونه سهند رو گرفت واروم نشوندش

_ باور نکردنیه...اون همه راه رفتم که باز یه روزی دوباره برگردم خونه اولم...هه

همه با تعجب نگام کردن جز دییزی چون فقط اون میدونست دقیقا چی شده

هیراب: منظورت چیه؟

_هیچی...مسعود تو یخچال همه نوع خوراکی و غذا تازه هست بیار همه گرسنه اند

دالیا: این کلبه مگه چند ساله خالیه

_هیچکس تو این کلبه نمیاد

سارا: پس چطوری ممکنه تو یخچال...

مسعود در یخچال رو باز کرد و سارا حرفش رو قورت داد طبق گفته من همه نوع غذا تازه و خوراکی تو یخچال بود

همه با تعجب نگام کردن

_اونا سالمن...اگه نمیخورید میتونید گرسنه بمونید من که نمیزارم به شکمم بد بگذره

بلند شدم رفتم سمت یخچال دوتا باکس میوه و سالاد اولویه و نون و دوتا نوشابه برداشتم امدم جلو دییزی نشستم

پلاستیک نازک رو صرفا رو پاره کردم یه قاشقم دادم به دییزی همه نگامون میکردن خودم اولین قاشق الویه رو

گذاشتم دهنم

_هوممم مثل همیشه خوب شده

با این حرفم همه عین قوم مغولا ریختن روسر یخچال بدبخت ته ته یخچالم در آوردن بعد غذا ههمون یه جا پهن

شده بودیم دییزی سرشو گذاشته بود روی پام و خوابش برده بود

مسعود: کی میخوای بگی پس الما؟

_چیز خاصی برای گفتن نیست...فقط این...دنیا تمام چیزی نیست که ما میبینیم...به جز ما موجودات دیگه ای هم

هستن بهشون میگن موجودات غیر ارگانیک مثل ماده رقیق هستن واسه همین نمیشه اونا رو با چشم معمولی دید

مگر اینکه با تغییر فرکانس به چشم بیان...هم خوب دارن هم بد

سهند: پس تو جن گیری؟

_ نه شکارچی ها با جن گيرا فرق میکنن...ما شکار میکنیم بدون اینکه حقوقی دریافت کنیم ولی جن گیری یه کار با

درامده

هیراب: پس چرا جن گیر نشدی بنظر آسونترم میاد

_ خیلی آسونتره ولی...بهتون اطمینان میدم این چیزی نبود که خودم میخواستم انتخاب کنم

همه ساکت شدن یکدفعه صدای یه چیزی از تو جییم امد دست کردم دیدم گوشیم روشن شده ولی اصلا اتن نداره
 مال بقیه هم همینطور بود
 سهند:ههه...خب این فایدهش چیه؟
 _خب...میشه حداقل یکار رو باهاش کرد
 دست بردم سمت اهنکا واهنگ مورد علاقم از گروه اونسیس(Evanescence)(یکی از گروه های گوتیک متال)رو
 پخش کردم:

Don't cry to me

بخاطر من گریه نکن

If you love me

اگه عاشق منی

You would be here with me

پیش من خواهی بود

If You want me

اگه من رو می خواهی

Come find me

بیا و پیدام کن

Make up your mind

تصمیمت رو بگیر

Should I let you fall

باید تردت کنم

Lose it all

و از همه چیز دل بکنم

So maybe you can remember yourself

تا شاید بتونی خودت رو به خاطر بیاری

Can't keep believing

نمیتونم باور کنم

We're only deceiving ourselves

که ما داریم فقط خودمون رو گول می زنیم

And I'm sick of the lie

دیگه حالم از دروغ به هم می خوره

And you're too late

خیلی دیر اومدی

Don't cry to me

بخاطر من گریه نکن

If you love me

اگه عاشق منی

You would be here with me

پیش من خواهی بود

If You want me

اگه من رو می خوای

Come find me

بیا و پیدام کن

Make up your mind

تصمیمت رو بگیر

Couldn't take the blame

طاقت سرزنش رو نداشتی

Sick with shame

از با من بودن احساس شرم می کردی

Must be exhausting to lose your own game

حتی از بازی خود هم خسته شدی

Selfishly hated

متنفرانه بیزاری

No wonder you're jaded

بی شک خسته و کوفته شدی

You can't play the victim this time

این دفعه دیگه نمی تونی نقش کسی که قربانی شده رو بازی کنی

And you're too late

خیلی دیر اومدی

So don't cry to me

پس بخاطر من گریه نکن

If you love me

اگه عاشق منی

You would be here with me

پیش من خواهی بود

If You want me

اگه من رو می خواهی

Come find me

بیا و پیدام کن

Make up your mind

تصمیمت رو بگیر

You never call me when you're sober

حتی وقتی از حال مستی هم در میای به من زنگ نمی زنی

You only want it 'cause it's over - It's over

حالا اینو می خواهی چون همه چیز تموم شده – همه چیز تموم شده

?How could I have burned paradise

چطور تونستم بهشت رو به آتش بکشم

How could I? you were never mine

تو هیچ وقت مال من نبودی

So don't cry to me

پس بخاطر من گریه نکن

If you love me

اگه عاشق منی

You would be here with me

پیش من خواهی بود

Don't lie to me

به من دروغ نگو

Just get your things

به مشروبات محکم بچسب

I've made up your mind

من جای تو تصمیم گرفتم

.....

چشمامو باز کردم ... من کجا بودم... بلند شدم توی همون راهرو توی یکی از برجای والهالا بودم سریع وایسادم
تو همون راهرو بودم که پر تابلو بود ته راهرو یه در اهنی بود اروم رفتم سمتش همین که خواستم دستمو بزارم روی
در صدای غرشی از پشت سرم شنیدم سریع برگشتم یه گرگ بزرگ اندازه شیر به رنگ مشکی پشت سرم بود
ودندونای تیزشو بهم نشون میداد خیز برداشت و سریع امد سمتم جیغ کشیدم و دستمو گرفتم جلو صورتم وچشمامو
بستم

.....

_الما؟؟؟الما!!!!!!

چشمامو باز کردم گیج گیج بودم یه عده دورم بودن سریع نشستم تازه یاد موقعیتم افتادم من کف کلبه نشسته بودم
وهمه نگران دورم بدون وبهم نگاه میکردن

_من خوبم

سارا: تو توی خواب جیغ زدی

یول: مطمئنی خوبی؟

_ا...اره

نگاهم افتاد به پنجره هوا روشن شده بود

مسعود: هوا روشن شده... بهتره حرکت کنیم

_اول صبحونه

سهند: دیشب همتون همه غذا هارو خوردید دیگه هیچی تو یخچال نداشتید

بلند شدم و رفتم در یخچال رو باز کردم پر پر بود رفتم کنار همه چشمشون به یخچال افتاد با تعجب و ترس نگای

یخچال میکردن

_داشتید میگفتید

پنیر و کره و عسل برداشتم شیر موزم برداشتم

کیهان: خوب به خودت میرسیا

_شمام بخورید

خودم شروع کردم به خوردن همه رفتن از تو یخچال هرچی میخواستن برداشتم و خوردن...

_اوف...من فول فولم

مسعود:منم

دالیا:میخوای برامون بگی اینجا چخبره یا نه؟

_باشه میگم...این یه جنگه سال ها قلم این اتفاق افتاده بود خوشبختانه ما تونستیم زود جلوشو بگیریم

سهند:ما؟؟

_من وخب...گروهم

هیراب:تو گروهم داری؟خب...اونا کجان؟

_خب...راستش بر اثر یه حادثه...همشون...

یول:اوه متاسفم

خداروشکر حداقل دروغ نگفتم حرفم نصفه بود ولی اونا یه برداشت دیگه کردن

کیهان:خب میگفتی

_خب...ما همون شکارچی بودیم تونستیم جنگ رو ببریم ولی الان یکی دیگه شروع شده واز بخت بد شما اینجا

سهند:خب...حالا تکلیف چیه؟

_هیچی ما برمیگردیم سر خونه زندگیمون وانگار نه انگار اتفاقی افتاده

دیزی:چی؟؟؟؟تو نمیتونی

_بشین و بین میتونم یا نه

دیزی:دنیا دوباره بهت احتیاج داره الما چرا بهشون نمیگی که اونا...

زود جلو دهن دیزی رو گرفتم

_بس کن دیزی حرفای تو فقط وضعیته خرابتر میکنه...تو میخوای زندگی چند نفر رو از هم پاشی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد

مسعود:خیل خب...مثل اینکه اینجا داره یه چیزی از ما مخفی میشه

_چیز خاصی نیست...ندونید زندگیتون بی دردسر تره

هیراب:حرف بزن الما...چی میخواست به ما بگه؟

_اون چیز خاصی نبود...بهم اعتماد کنید مطمئن باشید خوییتونو میخوام

دیزی:دنیا از بین میره

_هیچی از بین نمیره...مگه کشکه...

دالیا:خیل خب...بهمون بگو

_اصرار نکنید

سهند:پس از اون میپرسیم

دست دیزی رو گرفت وکشید دیزی از جاش بلند شد منم سریع بلند شدم واون یکی دست دپگشو گرفتم

_اون چیزی نمیگه

سهند: چرا میگه...

نه...

سهند: ولش کن

چرا تو این کارو نمیکنی؟

دو تا مون با خشم بهم نگاه میکردیم دییزی عصبی دستشو از دست ما بیرون آورد و از مون یکم فاصله گرفت
دییزی: متوجه نیستی نه؟ تو وهم گروهیات تنها کسایی هستین که میتونید مارو نجات بدید حالا میخوای اونارو به
زندگی معمولیشون برگردونی؟

همه با تعجب به دییزی نگاه میکردن

گوش کن بچه... این راهی بوده که اونا ومن انتخاب کردیم اونا به زندگی جدید رو خواستن اونم بدون دخالت هیچ
موجود بیگانه ای حالا چطور میتونم با دستای خودم زندگی خونوادم رو از هم پاشم؟؟؟؟ نه من نمیزارم تو اینکارو
کنی

هیراب: منظور تون از این حرفا چیه؟ خونوادت... منظورت ما میم

دییزی: اونا دیر یا زود میفهمن بهتره همین الان بهشون بگی

لازم نکرده تو نیم وجبی...

یکدفعه سهند حمله کرد سمتم و یقمو گرفت و کوبوندن به دیواره کلبه مسعود و کیهان و هیراب زودی آمدن سمتش
واز من جداش کردن

سهند: حرف بزن... وگرنه میکشت الما حرف بزن

چی بگم؟؟؟ چیزی که سال ها قبل خودتون انتخاب کردین رو!!!! خودتون خواستید فراموش کنید

خودتون... خودتون این زندگی بدون دردسر و سرشار از شادی رو خواستید... نمیتونم خواسته قبلیتون رو نادیده
بگیرم

دالیا: پس... پس... ما...

دییزی: اره شما هم شکارچی هستید... درواقع شما هم گروهی های اون هستید

وبه من اشاره کرد

یول: امکان نداره... من چیزی یادم نمیاد...

گفتم که... این راه خودتون بود

دییزی: یادتون نمیاد چون تناسخ اتفاق افتاده... شما قبلا سالها قبل به بار زندگی کردید

سهند: معنی این حرفا چیه؟

فایده نداره بچه... اونا چیزای معمولی رو هم نمیدونن چه برسه به اینا!!!!

مسعود: خب تو برامون بگو

خستم کردید... خیل خب... بشینید

همه اروم شدن و نشستیم

سالها قبل منو برادر ارسام که همتون میشناسیدش سعی کردیم ذهن بخونیم چون اون سال ها زیادی شنگول
وجوون بودیم فقط 12 سالمون بود... تمرینای ما سال ها طول کشید داداشم از به زنی کمک میگرفت تا اینکه

ما 17 ساله بودم که من حس های عجیبی کم کم پیدا کردم خون دماغ شدن زیاد و غیر عادی به مدت خون از گوشم می امد دکتر نمیتونستن دلیل واضحی براش پیدا کنند جالبتر از اون این بود که تمرینای ذهن خوانی رو فقط من انجام میدادم نه ارسام طمع غذا ها به دهنم عوض شد نوشته های روی کاغذ جلوم حرکت میکردن وضع بدی بود خیال میکردم به مرحله از دیوونگیه اونجا بود که فهمیدم سال ها تلاش منو برادرم نتیجه برعکس چیزی که میخواستیمو داده ما اشتباهی بجای تمرین ذهن خوانی تمرین باز شدن چشم سوم رو انجام میدادیم ما که نه...من...

دستمو گذاشتم رو پیشونیم روی چشمم

_درست اینجا...اون نیمه باز شده بود...یه مدت بعد موجودات بیگانه برادرم رو تسخیر کردن اون خودشو از بالای

پشت بوم پرت کرد پایین ودرجا مرد

سهند:چی؟!!!!

هیراب:بزار حرفشو بزنه!!!!!!

اولین بار بود که کسی سر سهند داد میکشید همه تعجب کرده بودن دوباره با دقت به من خیره شدن _بعدش فهمیدم این چشم باز میشه ولی بسته نمیشه باز شدنشم مساوی بود به دید به دنیای موجودات غیرارگانیک فقط کسانی که چشم سوم داشتن میتونستن اون موجودات رو ببینند ترس بیشترین چیزی بود که اون روزا حس میکردم حس میکردم دارم قدم به قدم به مرگ نزدیک میشم داشتم توی سیاهی که خودم درست کرده بودم غرق میشدم...منو دوستانم یعنی صدف وهلما تصمیم گرفتیم برای ادامه تحصیل بریم تهران ...اونجا بودم که یکی منو بزور برد سمت یه خونه خرابه وقتی رفتم داخل اولین کسی که دیدم یه پسر چشم ابی وبا موهای قهوه ای بود اون اخم بزرگی داشت

وقتی اینارو میگفتم به سهند نگاه میکردم خودش فهمید دارم راجب اون حرف میزنم درواقع همه فهمیدن _کم کم متوجه شدم خیلیا تو اون خونه هستن درواقع 6 نفر اون بد اخلاقه رئیس بود...اون اسمش سهند بود دوتا خوش اخلاقای گروه اسماشون مسعود وسارا بود یه پسر 15 ساله تو این گروه بود که موهای خاکستری داشت اون مخ گروه بود...اسمش هیراب بود...یه دختر دیگم بود که با چشمایی باد کرده از گریه وبا اخم به من نگاه میکرد...اون دالیا بود...این گروه یه فرد خاصی رو داخلش داشت...یه دختر با موهای ابی تیره وچشمایی براق به رنگ سبز...اسم اون دختر یول بود اون مثل بقیه نبود...بخاطر اینکه اصلا انسان نبود...اون یه جن بود یکدفعه یول هینی کرد و دستشو گرفت جلو دهنش

_همه اون ادما به اسم شکارچی ها معروف بودن اونا به تازگی چشم سومشون رو از دست داده بودن که درواقع اسمش کیهان بود ما باهم یه گروه شدیم وبه سمت جنگ بزرگی راه افتادیم همه باهم بودیم بعضی وقتا که یکی سرد میشد بقیه بهش قوت قلب میدادن هیچی نمیتونست هماهنگی ویکی بودنمون رو از هم بپاشه هرکدومون برای یه انتقام پا به این راه گذاشته بودیم...

به هیراب نگاه کردم

_یکی برای انتقام مادرش که توسط جن ها کشته شده بود

به دالیا نگاه کردم

_یکی برای انتقام عشقش...

به یول وسهند نگاه کردم

_ بعضیا برای نجات زندگی عشقشون

رفتم سمت پنجره

_ویکی مثل من برای دادن قولی که در آخرین لحظه به برادرش داده بود...

برگشتم سمت بچه ها

کیهان: آخرش چی شد؟

_ آخرش... خب ما پیروز شدیم... آسون نبود... ولی نشدم توش نداشتم وبه عنوان پاداش هدیه تناسخ رو انتخاب کردیم

سارا: یعنی چی؟

_ یعنی دوباره از نو به دنیا بیایم بدون اینکه گذشته رو به یاد داشته باشیم زندگی جدید با آینده بدون دخالت موجودات بیگانه

دیزی سرش پایین بود فقط گوش میداد

سهند: میخوای بگی ما قبلا یک بار زندگی کردیم و تو زندگی قبلیمون شکارچی موجودات ماورایی بودیم نه؟

_ نه... این چیزی نیست که سعی میکنم بگم

یول: پس چی؟

_ اون ادما با شما خیلی فرق میکنند... شاید شما فقط ظاهری شبیه هم گروهیایی من باشید... ولی از نظر اخلاق اصلا اونا

نیستید... اونا شجاع بودن و بدون هیچ ترسی به دل دشمن میرفتن اونا همه چیزو بهم یاد دادن... به من اونا یاد دادن

چجوری ترسو دور بریزم

سهند: تو گفتی همه ما فراموش میکردیم... پس تو...

_ خودمم نمیدونم... من تنها کسی بودم که به یاد دارم... همینطور هنوزم چشمم بازه... ولی شما به خواستتون

رسیدید... تمام چیزایی که از دست داده بودید بهتون برگشتن... منم همینطور... پس برید وزندگیتون رو بکنید

یول: تو... تو گفتی که من

_ جن بودی؟... اره اون یولی که میشناختم هستی بان ماه بود... وظیفه اون محافظت از ماه بود...

یول: م.. من

_ اون تو نیستی... درواقع هیچکدوم از کسانی که الان براتون تعریف کردم شما نیستید... اون مردن ...

وبا عصبانیت از کلبه زدم بیرون...

محکم سنگ ریزه هارو میزدم تو اب رودخونه روبه روم

_ احمقی الما... احمقی...

یه سنگ ریزه دیگه برداشتم و پرت کردم با 7 تا پرش روی سطح اب رفت داخل اب رودخونه

دیزی: وای خیلی باحال بود

برگشتم پشت سرم بود

_ تو دردرس سازی میدونستی؟

سرش رو انداختم پایین

دیزی: ببخشید... ولی... نجات جون ادما بیشتر برام ارزش داره تا یادآوری خاطرات بعضی ها

دوباره رومو برگردوندم سمت دریاچه

_تو در دسری

عصبی امد کنارم

دییزی:و تو خودخواهی

_هرچی میخوای اسمشو بزار

یه سنگ برداشتم و دوباره پرت کردم بازم 7 تا ضربه روی سطح اب خورد دییزی دولا شد و یه سنگ برداشت سعی کرد مثل من بندازه ولی همون اولین پرتاب مستقیم رفت تو اب،اروم خندیدم روشو کرد اونور که بره دستشو گرفتم یه سنگ ساف برداشتم کشیدمش جلو خودم سنگو گذاشتم تو دستش

_بین باید با این زاویه بگیریش

وبهش یاد دادم اولین پرتابش 2 تا ضربه بیشتر نخورد روی سطح اب ولی خوشحال شد

_هرکاری تمرین میخواد

دییزی:اوهوم

رویه تخته سنگ نشستم ولی دییزی همون جا وایساد دوتامون به رودخونه اروم روبه رو نگاه میکردیم رودخونه ای که سال ها پیش یه جن سعی کرد منو تو ابش خفه کنه...

_بین دییزی...من...

دییزی:تو میری درست مثل هم گروهیات...به زندگی عادیتون برمیگردید...اره میدونم...حق با اونا بود...من اصلا نباید می امدم دنبال...تو درست میگی من واقعا در دسرم...متاسفم

بلند شدم واروم رفتم سمت کلبه

_زیاد بیرون نباش...خطرناکه

قبل اینکه در رو باز کنم متوجه صحبت شدم اروم گوشمو چسبوندم به در چوبی

سهند:نه البته که باور نمیکنم...

کیهان:یه جورایی حق با سهند این چیزایی که الما گفت اصلا با عقل جور در نمیاد اینکه من مرده بودم ویول جن بوده واینجور چیزا

سهند:دقیقا یا مرگ ارسام...

سارا:تو چرا چیزی نمیگی مسعود؟

مسعود:من گیج شدم...این دو روز به اندازه تمام عمرم چیزای عجیب دیدم...راستش...نمیدونم چی بگم

هیراب:من میدونم...من باور میکنم حرفاشو

سهند:چی؟؟؟شوخی میکنی مگه نه؟

هیراب:نه...من تمام حرفاشو باور دارم

یول:راستش...حق با مسعوده ما به اندازه تمام عمرمون چیزای عجیب دیدیم...پس چرا حرفای الما رو خالی بندی

بدونیم

دالیا:یعنی تو باور میکنی که قبلا جن بودی؟؟؟

یول:خب نمیدونم من...

سهند: بسه اینا فقط ساخته ذهن الما هست...

هیراب: راجب اتفاقای دیشبم همینو میگی؟

سهند: گوش کن بچه

هیراب: به من نگو بچه!!!!

سهند: اینا همش عادیه ما تحت تاثیر شرایط دیشب بودیم من نمیگم جن وروح وفلان وفلان وجود ندارن من میگم

نمیشه دوبار متولد بشی...

کیهان: حالا میخواید چیکار کنید؟

همون موقع درو باز کردم ورفتم تو همه ساکت بودن وبه من نگاه میکرد

_ کار خاصی نمیکنید فقط میرید خونتون وبا ارامش بقیه زندگیتونو میکنید و وانمود میکنید که دیشبی اصلا وجود

نداشته... اتفاقی که افتاد این بوده که ماشین ما خراب میشه ما یه کلبه پیدا میکنیم وشبو اونجا میمونیم وصبح از

ماشینایی که رد میشن درخواست کمک میکنیم ماشین درست میشه وبرمیگردیم خونه اینم از سفر سه روزه شمال ما

همه با بهت نگام میکردن منم خیلی ریلکس شروع کردم به جابجایی وسایلم تو کیفم یادم افتاد اسلحه هاشون

دستشون همون موقع دییزی با قیافه ای گرفته امد داخل

_ دییزی کیفتو جمع کردی؟ داریم میریم

دییزی:اره

_ خوبه

رفتم روبه روی سارا وایسادم ودستم به سمتش دراز کردم

_ اسلحه

اروم دستشو برد پشت کمرش واز کمری شلوارش جداش کرد و گذاشت تو دستم منم گذاشتمش تو کیف از کیهان

وسهند ومسعود ودالیام گرفتم رفتم جلو هیراب

_ زودباش

هیراب: اینا... مال مابودن نه؟

_ نه

هیراب: دروغگو خوبی نیستی

چشمام از تعجب باز شد هیراب اسلحشو برگردوند تهش یه تیکه بود که جدا میشد ناخونشو انداختم همون سمتی

وکشید به سمت بیرون یه تیکه از ته اسلحه افتاد کف دستش که به سمت داخلش یه چیزی نوشته شده

بود... هیراب...

همه با تعجب نگاه میکرد

سهند: خب که چی ممکنه خودش نوشته باشدش

صادقانه تاحالا اصلا به اون قسمت اسلحه ها توجهم نکرده بودم

هیراب: برای این دلیل داری سهند... برای این یکی چی؟

همون قسمت اسلحه که باز بود انگشت شصتشو و اشارشو برد داخل ویه کاغذ لوله شده در آورد اروم بازش کردم

هیراب: امروز فهمیدم خیلی هم تنها نیستم... امروز دقیقا روزی بود که الما محکم زد توی گوشم وبهم نشون داد تنها نیستم... نمیخواهم از دستش بدم... من تا آخر باهاش...

سهند: بازم میگم خودش نوشته

هیراب: من دست خط خودمو میشناسم... این درست مثل دست خط 15 سالگيه منه

دالیا: تو یادته که همچین چیزی نوشتی

هیراب: خب... یه چیزایی مثل تصویر.. مثل... یه جای بلند مثل بالای کوه توی شب و نگاه کردن به ماه کامل

میدونستم داره کجا رومیگه... شبی رو که رفتیم بام تهران وفرانسوی خوردیمو میگفت

_همچین چیزی نیست برای خودت تصویر سازی نکن

سعی کردم اسلحه رو از تو دستش بقایم ولی سریع تر از من بود دستشو برد عقب

هیراب: هست... میدونم که همچین چیزی بوده... واین رو بهتر از همه میدونم که تو بلد نیستی دروغ بگی

همون موقع سریع کیفمو از دستم کشید بیرون

_هی

وسایارو ریخت رو زمین یکی از اسلحه هارو برداشت وتهش رو باز کرد ولبخند زد

هیراب: سهند

همه نگاهها چرخید رو سهند خودش با کنجکاوی به هیراب نگاه میکرد هیراب دوباره یه کاغذ لوله شده کوچیک رو

کشید بیرون وبازش کرد

سهند: یکی را دوست دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

نگاهش میکنم شاید

بخواند از نگاه من

که او را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

سهند: امکان نداره

هیراب: چی امکان نداره

سهند: من... این... این جمله رو خودم نوشتم تو تمام لحظه های عمرم ولی تاحالا به کسی نگفته بودمش... به هیچکس

هیراب: حالا چی میگید?... لابد الما بازم از خودش اینارو نوشته نه؟

سریع ایندفعه اسلحه هارو ازش قاپیدم کیف رو هم برداشتم واسلحه هارو ریختم داخلش

_ماشینا زیاد دور نیستن ولی قطعا حرکتیم نمیکند الان دیگه باید ماشین از توی جاده رد بشه بهتره حرکت کنیم

واز کلبه زدم بیرون... خودم یه 5 قدمی جلوتر از بقیه میرفتم وبقیه معلوم بود باهم حرف نمیزدن فقط می آمدن چند

قدم بیشتر نرفته بودیم که حس کردم از دهنم داره بخار میاد سریع وایسادم اروم به اطراف نگاه کردم زود کیفو از

رو شونه هام انداختم ودست کردم به کمرب شلوارم واستوانه رو در واردم وبازش کردم

سارا: وای نه...

حس خوبی نداشتم

_اوه اوه...این یکی اصلا خوب نیست

احساس کردم از دور تا دور مون که پر درخت بود از پشت درختا چند تا چیز دارن نگاه میکنند

_بهتره شما در برید

هیراب سریع دوید سمت کیغم واسلحه خودشو برداشت

هیراب:فکرشم نکن که من در برم

مسعودم اسلحه خودشو وسارا رو برداشت

مسعود:بیا

سارا اسلحشو گرفت ما 3 تا دور تا دور بقیه وایساده بودیم

از پشت درختا حدود 5 نفر به ما نزدیک شدن یکی از اونا رو خوب میتونستم حدت بزنم که کیه یه لبخند زد

_زوبعه

(زوبعه: به رئیس جتیان و شیاطین گفته میشود.)

زوبعه:شما کی هستید؟ تو زمینای ما چیکار میکنید؟

_زمینای شما؟ اوه نه اینجا زمین انسان هاست

اونا قیافه هایی مثل سرخ پوستا داشتن با لباسایی از جنس پوست حیوانات وبرگ بجز شاخ های کوچیک روی

سرشون ودم درازشون بقیه اجزای بدنشون مثل انسان ها بود

زوبعه:انسان های احمق اینجا رو رئیس به ما داده شما حق ندارین بیای اینجا

بعد از همه طرف بهمون نزدیک شدن

_مواظب باشید...

زه کمانو گرفتم سمت یکیشون ومحکم کشیدم و ول کردم اشعه محکم خورد بهش پرت شد عقب ومحکم خورد به

تنه درخت بقیشون با سرعت بهمون حمله کردن یول جیغ بلندی کشید هیراب ومسعود ومن بهشون اشعه میزدیم

دالیا هم اسلحشوبرداشت وکممون کرد این وسط فقط کیهان ویول ودییزی وسهند وایساده بودن وبا ترس وتعجب

نگاه میکردن

.....

چشمم به همه بود باید مراقبشون باشم اونا هیچی درحال حاضر از شکار کردن نمیدونند دیدم که سهند جلوی

یول وایساده وازش مراقبت میکنه ولی اسلحه دستش نیست یکی داشت از پشت به یول نزدیک میشد سریع پریدم

سمت کیفو آخرین اسلحه که مال سهند بود رو برداشتم

_سهند!!!

برگشت ستم اسلحه رو پرت کردم سمتش تو هوا گرفتش همون موقع برگشت وتازه دید یکی از اون جن ها داره

به یول نزدیک میشه

سهند:یول بخواب زمین

یول سریع نشست وسهند با اون اسلحه شلیک کرد حالت صورتش درست مثل قبلا شده بود...شجاع نترس درست

مثل کسی که واقعا لیاقت داره لیدرگروه شکارچی ها باشه

هیراب:مراقب باش الما!!!!

برگشتم ولی برگشتم مساوی بود با کوبیده شدنم به یکی از درختا سرم رو اوردم بالا
 زوبعه: گفتم که هیچ انسانی نمیتونه پا تو زمینای ما بزاره
 با اخم بهش نگاه کردم دم درازش از بغل دستش امد بالا سرش یه چیزی مثل نیش عقرب بود تیزیش تو نور افتاب
 برق میزد

_ اینجا زمینای ما اند... نه مال شما

همه تمرکز رو ریختم داخل سرم وچشمامو بستم و محکم باز کردم یه نور ولی نه خیلی با شدت از بین ابرو هام امد
 بیرون و خورد به زوبعه درست مثل همون نوری که 26 سال پیش به باناولزا (هستی بان نور) زدم البته این یکی خیلی
 ضعیف بود. زوبعه محکم خورد تو درخت همه با تعجب نگاه میکردن بیشتر موجوداتی که با زوبعه بودن توسط بچه
 ها کشته شده بودن به جز 2 تاشون با خود زوبعه

بلند شدم و رفتم سمتش ازش دود بلند میشد و تیکه تیکه گوشت بدنش میریخت ولی خون از بدنش نمی امد همش
 یه ماده سیاه مثل قیر می امد کمانمو اوردم بالا
 زوبعه: ت... تو کی... هستی؟

_ تو دنیای شما... به من میگن... تیسراتیل

دیدم که چشمش از تعجب باز و باز تر شدن محکم زه کمانو کشیدم و رهش کردم اون مثل خاکستر ریخت روی
 زمین

برگشتم سمت بچه ها... سهند و مسعود اسلحشون رو به سمت اون دوتای دیگه گرفته بودن رفتم جلو کمانمو اوردم
 بالا و رو یکیشون نشونه رفتم ترس رو توی چشمای موجودات غیرارگانیک میدیدم
 _ رئیس اصلیتون کیه؟

هیچکدومشون حرفی نزدن خیلی ریلکس کمانو سمت یکیشون گرفتم وزه کمانو محکم کشیدم ول کردم اون افتاد
 و خاکستر شد کمانو اروم بردم سمت اون یکی
 _ میگی یا نه؟

اون سرش رو به علامت منفی تکون داد مسعود عصبی سلاحشو آورد بالا
 مسعود: عوضی لعنتی!!!

_ وایسا

اروم دستمو گذاشتم رو سلاحشو اونو اوردم پایین

_ تو... برمیگردی پیش رئیس اصلیت بزرگترینشون... کسی که این جنگو راه انداخته... و بهش میگی که تیسراتیل امد
 که به جنگ خاتمه بده... بهش بگو تا خاکستر شدن اونو با چشمم نبینم و لاش نمیکنم از طرف من بهش بگو که اونم به
 سرنوشت باناولزا و اربوس دچار میشه... یا شایدم بدتر... برو... حالا!!!

اون سریع از جلو چشممون غیب شد

پوفی کردم و برگشتم سمت کیفم و از روی زمین برش داشتم و راه افتادم بخاطر استفاده از انرژی اونم زیاد خسته
 بودم دلم واقعا یه خواب میخواست احساس میکردم کمرم داره نصف میشه اول صدای دویدن بعدم دییزی رو کنارم
 دیدم

دییزی: تو جدی بودی مگه نه؟

_البته که بودم بچه

دییزی:یعنی تو ...واقعا میخوای بجنگی...مثل قبلا

با دستم موهاشو بهم ریختم

_البته...مثل قبلا...

دییزی:ق...قول میدی

وایسادم وکامل برگشتم سمتش انگشت کوچیکه دستمو اوردم بالا

_قول میدم

اونم انگشت کوچیکشو تو دستم قفل کرد ویه لبخند زد

دییزی:ممنون الما...

دستمو انداختم دور شونش وبا خودم کشیدمش

.....

دیگه به جاده رسیده بودیم ماشینا اینجا نبودن معلوم نبود کجان شاید یه جای دیگه وایساده بودیم والان خیلی

دورتر از ماشینا بودیم از دور یه اتوبوس رو دیدم سریع امدم تو جاده ودست تکون دادم اروم وایساد کنارومون

ودرش رو باز کرد اتوبوس مسافرتی بود

راننده:چی شده؟

_سلام ماشینمون خراب شده خیلی پایین تر از جاده گوشیا مونم اتن نمیداد میشه مارو تا یه شهری جایی برسونید؟

راننده:اره فکر کنم به اندازتون صندلی خالی باشه اخه چندتا از مسافرا رو پایین تر پیاده کردم تو روستاها

_ممنون

همه سوار شدیم واقعا جای خالی برا هممون بود رو یه صندلی کنار پنجره نشستم دییزی هم کنارم نشست هیراب

پشت سرم نشسته بود وسارا هم کنارش خیلی خسته بودم سرم رو به شیشه تکیه داده بودم وبه جنگل نگاه میکردم

اروم اروم چشمام افتاد روی هم...

چشمامو باز کردم توی همون راهرو داخل برج والهالا بودم با تعجب به گرگ بزرگی که با فاصله از من نشسته بود

نگاه کردم...اروم اروم از جام بلند شدم و وایسادم اونم بلند شد ...واقعا بزرگترین گرگی بود که میدیدم یه قدم امد

جلو عقبکی رفتم خوردم به همون در اهنی بزرگ ولی در کمال تعجب دیدم که اون گرگ سرش رو آورد پایین مثل

اینکه بهم تعظیم کرد با تعجب بهش نگاه میکردم اروم سرش رو آورد بالا توی چشمای قرمزش خیره شدم اصلا

اثری از خشم توی چشماش نبود بعد اروم پشتشو کرد به من واز پله ها رفت پایین...

_اینجا چخبره؟

آرسام:از من نپرس

برگشتم ارسام کنارم بود

_از تو نپرسیدم

آرسام:پس با خودتم حرف میزنی...هه...دیوونه ای؟

_هه...اره...راستش خیلی ساله که دیوونم فقط قبولش نمیکنم

.....

با تکنونای یکی چشمامو باز کردم

دییزی: رسیدیم.. باید پیاده شیم

دست کشیدم رو صورتم اروم بلند شدم دیدم همه دارن پیاده میشن

_ساعت چنده؟

دییزی: 2 ظهره

پیاده شدیم توی ترمینال شمال بودیم

کیهان: خب... کجا قراره بریم

سارا: فقط یه جایی که بشه استراحت کنیم و راحت بخوایم

مسعود: فعلا بریم هتلی جایی

دوتا ماشین گرفتیم و رفتیم یه هتل اونجا هم به بابا زنگ زدم و به حساب هتل پول ریخت هتل 5 ستاره هم بود 2 تا

اتاق گرفتیم دخترا تو یه اتاق پسرام تو یه اتاق

من خودم نرسیده به تخت خواب ... بی هوش شدم... ولی انقدر خسته بودم که والهالا نرفتم ...

.....

سارا: الما؟؟؟ الما پاشو

چشمامو باز کردم سارا بالاسرم بود

_چیه؟

سارا: پاشو برو یه دوش بگیر

از رو تخت بلند شدم

_بقیه کجان؟

سارا: گرسنه بودن رفتن پایین منم دارم میرم توهم یه دوش سریع بگیر و بیا

_خیل خب

پریدم تو حموم و توی وان نشستم توی وان رو پر کف کردم

_هوففففففففف

سرمو به عقب تکیه دادم و چشمامو اروم گذاشتم رو هم اون گرگ اون قسمت از والهالا اون دختر توی جنگل با چشم

هفتم و در اخر انتخابی که از روی عصبانیت کردم... من و نجات دنیا... حداقل دفعه قبل فقط نجات خونوادم بود ولی

الان... تازه این بار دست تنهام خیلی هم دست تنها من هیچ گروهی ندارم فقط منم و دییزی... ما قراره چیکار

کنیم؟ جلوی یه عده که خیلی قوی هستن و ایسیم؟ هستی بان یا شایدم مقامشون بیشتر یه هستی بان باشه... ومن فقط

یه سرباز با یه کمان و یه چشم برزخی هستم... پوفی کردم و سریع خودمو یه اب کشیدم و امدم بیرون همون مانتوم

رو پوشیدم و رفتم قسمت رستوران هتل از اسانسور که پیاده شدم بچه ها دور یه میز بزرگ نشسته بودن رو

دیدمشون بنظر مشغول صحبت جدی بودن وقتی بهشون نزدیک شدم صدا ها قطع شد... یه صندلی کنار دییزی و

دالیا کشیدم بیرون و نشستم

_سلام

همه جوابمو دادن هیراب روبه روم نشسته بود

_من خیلی گرسنه منو دست کیه

کیهان منو رو گرفت ستم صدا از هیچکس بیرون نمی امد دییزی با لبخند دستشو گذاشت رو یکی از غذا ها
دییزی:من جوجه سفارش دادم تو چی دوست داری الما؟

منم متقابلا با لبخند وبا هیجان برگشتم سمتش ودستم رو یکی از غذا ها گذاشتم

_منم میگو با مخلفات میخورم خوبه؟

دییزی:عالیه

_با دلستر هلو

دییزی:من با نوشابه مشکی بیشتر حال میکنم

لبخند زدم اونم همینطور میشه گفت بقیه فقط به ما نگاه میکردن نه با اخم ونه با خنده با چهره های ناراحت ونگران
وپریشون گارسون امد وبقیه هم سفارششونو دادن باز همه ساکت تو لک خودشون بودن همون موقع گوشیم زنگ
خورد آرسام بود

دییزی:اوه اون برادرته مگه نه؟

با حرف دییزی همه کنجکاو بهم خیره شدن سرم رو به نشونه مثبت واسه دییزی تکون دادم وخواستم از روی

صندلی بلند شم که سهند با صدایی که سعی داشت بلند نشه شروع کرد به حرف زدن

سهند:چرا همینجا جواب نمیدی؟

_فکر نمیکنم مربوط به تو باشه

سهند:تو حق نداری...

یول:سهند!!!!

بی توجه به نق نق هاش و غر غر کردناش بلند شدم ورفتم یه سمت دیگه سالن وجواب تلفن رو دادم

_الو؟

آرسام:الما؟؟؟

صداش فقط موج نگرانی بود

_من خوبم آرسام...صداش داره میلرزه

آرسام:سرتق لعنتی گفتم حواستو جمع کن مگه نگفتم...میخوای قلبمو از کار بندازی

جمله اخرش مثل مجسمه خشکم کرد...من اینو بهتر هرکسی میدونستم که قلب دوقلو ها یکیه خودم اینو حس کرده

بودم قبل از تناسخ موقعی که ارسام از پیش من رفت موقعی که خودشو از پشت بام پرت کرد پایین احساسش

کردم...احساس کردم که نصف قلبم از کار افتاده

آرسام:الما؟؟؟الما حواست با منه؟

_...اره اره...بین من خیلی خسته وخیلی گشمنه بعد بهت زنگ میزنم

آرسام:با اولین پرواز میایی خونه...افتاد؟

_افتاد داداش

قطع کردم خواستم برگردم برم که دوباره صدای گوشیم بلند شد نگاه کردم صدف بود دکمه گوشی رو زدم

_صدف

صدف:الما؟؟؟؟

چشمامو اروم بستم

_من خوبم

صدف:چه اتفاقی افتاد ارسام میگه ماشینتون تو راه میمونه ویه روز تو جنگل موندید

_اره جات خالی بود واقعا

اره واقعا ارواح عمه نداشتم کتن خیلی جاش خالی بود

صدف:پس...پس خوبی نه؟

_خوبم حالا اگه اجازه بدی میخوام برم ناهار بخورم

صدف:اوکی اوکی پس میبینمت بای

_فعلا

قطع کردم وبرگشتم سر میز سفارشامون رو آورده بودن نشستم وشروع کردم به خوردن

مسعود:هلمما هم زنگ زد...

_اره صدقم زنگ زد مثل اینکه همه رو نگران کردیم

ویه لبخند زد

سهند:برا چی میخندی؟

پوفی کردم وبقیه غدامو خوردم همیشه یکی از سوالای بزرگ زندگیم این بود که یول چجوری واقعا سهند رو دوست

داره اون غیرقابل تحمله...خب البته برای ما تاجایی که میدونم خیلی به حرف یوله وبه اون که میرسه موش

میشه...هه..زن ذلیل...

سارا:میشه یه...سوال پرسم

_اره دوتا پرس

سارا:اون...اون موقع تو جنگل...تو عصبی بودی یه چهره ای نشون اون جن دادی که تاحالا ندیده بودم وقتی دم از

زمین انسان ها میزدی رو میگم...تو...تو یه کاری کردی ...اون

منظورشو خوب فهمیدم

_منظورت نوریه که از پیشونیم بیرون امده مگه نه؟

یول:راستش...یه جورایی هممون رو خیره کرد

سارا:اره همونو میگم...خب...میشه بگی چیه؟چی بود یعنی

_خب...چشم سوم فقط برای دیدن نیست قدرت های دیگه ای هم داره از جمله ذهن خوانی جابجایی اجسام ولی این

قدرت ها همشون در نتیجه ریاضت به وجود میان به این معنی نیست که هر کی چشمش رو باز کرد بتونه سریع این

کارارو انجام بده بعضی وقتا ممکنه سالها طول بکشه...یه جورایی به اراده طرف بستگی داره مهمترین قدرت چشم

سوم دستور دادن هست هر دستوری از این چشم صادر بشه بی برو وبرگشت اجرا میشه البته این رو ادما امتحان

نشده...

کیهان:پس اون نور...

یکی از قدرتای چشم سوم نورهایی با قدرت بالا هستن که حکم همون اشعه هایی که تو تفنگا هستن رو دارن ولی خیلی خیلی قوی ترن بطوری که یکم از این نور میتونه خیلی از ادما رو بکشه ... راستش من از این نور برای کشتن باناولزا استفاده کردم

سهند: منظورت قبل از تولده؟

به طور مسخره ای این حرفو زد خستم جوابش بدم که هیراب خیلی خونسرد جوابشو داد

هیراب: حتی دلیل هایی که نتونستی رد کنی هم باور نداری... هه... تو ادمی سهند؟

سهند کنارش نشسته بود محکم یقه هیرابو گرفت و کشید همه رستوران برگشته بودن سمت ما کیهان و مسعود

سهندو جدا کردن و بردنش بالا

سارا: خیلی سربه سر سهند میزاری جدیدا هیراب

دالیا: اون خیلی ازت بزرگتره هیراب رفتارت اشتباهه

هیراب: رفتار اون درسته؟؟؟

همه ساکت شدن من بلند شدم

من میرم بیرون

دیزی: کجا میری؟

میرم بلیط هواپیما بگیرم

خواستم برم که دیزی با وحشت استین مانتوم رو گرفت وبا ترس به چشمام خیره شد اروم لبخند زدم و دستمو

گذاشتم رو دستش

قول من سر جاشه

اروم دستشو از مانتوم جدا کردم همون موقع هیرابم بلند شد

هیراب: باهات میام

خیل خب... دیزی پیش بقیه باش تا برگردم

برگشتم سمت سارا: سارا حواست بهش باشه

سارا: هست

با هیراب از هتل زدیم بیرون هیراب از یه نفر پرسید که فرودگاه کجاست واونا بهمون ادرس دادن تو راه ساکت

بودیم در بست گرفتیم تا فرودگاه خداروشکر پول از حساب برداشته بودم تو ماشین حرفم نمیزدیم رسیدیم

فرودگاه از شانس بلیط واسه فردا اول وقت برای شیراز داشتن ۸ تا بلیط گرفتم هیراب روبه روی یه تابلو تبلیغی

وایساده بود رفتم کنارش

هیراب: گرفتی

اره

بلیط رو گرفتم سمتش

هیراب: ولی... اینا که فقط ۸ تا هستن... یکی کم گرفتی

نه درست گرفتم

راه افتادم که امد جلوم وایساد

هیراب: تو... نمیایی مگه نه؟

_ درست حدس زدی ... من اینجا یکم کار دارم

هیراب: نمیتونی اینجا بمونی و تنها مبارزه کنی الما

_ بشین و تماشا کن

واز کنارش رد شدم

سوار به ماشین شدم خواستم به راننده ادرس هتل رو بدم که هیراب سریع پرید بین حرفم

هیراب: نزدیکترین پارک پیاده میسیم اقا

راننده سر تکون داد بی خیال از پنجره بیرون رو نگاه میکردم درست روبه رویی یه پارک ماشین ایستاد ما پیاده

شدیم هیراب رفت رو چمن نشست منم کنارش نشستم

_ چیزی میخوای بگی؟

هیراب: اره... باهامون برگرد... تو نمیتونی تنهایی

_ تو جنگل نتونستم؟

هیراب: چرا ولی...

_ ولی اما اگر... هیچ کدوم اینا دیگه تو لغت نامه من نیستن هیراب...

هیراب: کاشکی یکم میترسیدی...

_ قبلا بخاطر ترسیدن خیلی لطمه خوردم... اگه تو نجاتم نمیدادی... شاید الان اسیر تاریکی بودم

هیراب: من نجاتت دادم؟

_ اره

هیراب: میخوام بدونم اون زمان چه شکلی بودیم؟ دوست دارم بدونم واقعا چه اتفاقی افتاد

_ تو کلبه یادته از یه تصویرایی تعریف کردی مثل بالای کوه و نگاه کردن به ماه

هیراب: اره یادمه

_ خب راستش اون واقعا اتفاق افتاده بود... ما تهران بودیم و برای تفریح رفتیم بام تهران کنار هم نشسته بودیم و به

ماه نگاه میکردیم و ساندویچ میخوردیم...

یه لبخند زدم

_ میدونی... درمقابل چیزایی که از دست میدی... چیزای جدید به دست میاری کنجکاوی زمان بچگی همون کار

دستمون داد تو مرگ مادر تو به چشمای خودت دیده بودی... خودت رو مقصر میدونستی درست مثل بقیه درست مثل

من کاری که ما کرده بودیم دخالت توی محیط موجودات غیرارگانیک بود کنجکاوی کار دستمون داد حالا وقتش

بود که جبران کنیم... ما تونستیم همه چی به حالت اولش برگشت همه فراموش کردن... هدیه ما برای نجات دنیا

تولد دوباره با آینده ای بدون دخالت موجودات بیگانه بود... ولی من فراموش نکردم...

هیراب: باید خیلی بهت سخت گذشته باشه نه؟

_ اره خیلی... همه چی عوض شده بود و فقط من این تغییر رو حس میکردم...

هیراب: متاسفم

_نباش...بهر حال من به اون بچه قول دادم...دفعه قبل هدف فقط نجات خونوادم بوده...ولی الان نجات ادما...قطعا سخت تره

هیراب:نمیزارم این کارو بکنی

_نمیتونی جلومو بگیری

هیراب:به خونوادت فکر کن الما...برادرت مادرت پدرت وحتى دوستات...تو اونا رو برنگردونی که خودت ترکشون کنی

همون حرفی رو بهم زد که آرسام قلبی تو والهالا بهم زده بود

_سعی میکنم برگردم

هیراب:و اگه نتونستی؟

_حداقل میدونم که تلاشمو کردم این خیلی بهتره تا اینکه هر روز افسوس بخورم که چرا وقتی میتونستم کاری نکردم

هیراب:تو واقعا...

_اره هرچی تو بگی من میرم هتل

بلند شدم اونم دنبالم راه افتاد رفتیم سمت هتل

.....

تو فرودگاه همشون روبه روم وایساده بودن

دییزی:الما تو واقعا به کمک من نیاز داری خواهش میکنم بزار بمونم

_نمیشه

دییزی:ببین بیا به لحظه

کشیدم به سمتی یکم دورتر از بچه ها

دییزی:من میتونم دروازه رو باز کنم

سرم رو بهش نزدیکتر کردم

_دروازه؟منظورت...دروازه دنیای اوناست؟

دییزی:اره...تو بهم نیاز داری...بزار بمونم

_اوف باشه ولی باهام نمیایی اونطرف حله؟

دییزی:حله

برپشتیم سمت بچه ها همون موقع از بلندگو پروازشون رو اعلام کردن

_خب مثل اینکه وقت خدافظیه

همشون ناراحت بودن حتی سهندم با ناراحتی اخم کرده بود

_هی شما دیگه چه دوستایی هستید نمیخواید برام ارزوی موفقیت کنید؟

سارا اشکش راه افتاد دالیا رو بشو برگردوند بغض کرده بود

_وای شما دیگه بزارید بمیرم بعد ابغوره بگیرید

با این حرفم سارا محکم پرید بغلم

سارا: خفه شو... خفه شو الما

از خودم یکم دورش کردم

یول: الما... لطفا با...

_ حرفامو قبلا زدم مگه نه؟... پس فکر نمیکنم حرفی مونده باشه

یول هم شروع به گریه کرد... پوفی کردم

_ خب بیا دییزی اگه یکم دیگه اینجا بمونیم باید گریه همشون رو تحمل کنیم

دست دییزی رو گرفتم

_ خب... سفر خوبی داشته باشید نمیخوادم به خونوادم چیزی بگید فقط بگید خودش خواست بمونه... و سلام منو به همه

برسونید... خدافظ...

هیچکدومشون جوابم ندادن با دییزی رفتم واز فرودگاه خارج شدم یه تاکسی گرفتیم و برگشتیم هتل یکی از اتاقا

رو پس داده بودیم دییزی پرید رو تخت و مشتاق دستاشو گذاشت زیر چونش

دییزی: خب نقشه چیه؟

_ فعلا یه خونه اجاره میکنیم که یه پارکینگ اختصاصی داشته باشه شایدم ...

یه هو یه فکری تو ذهنم جرقه زد

_ راستی میریم ویلای اختصاصی آرسام

دییزی: ولی تو که کلید نداری

_ اون همیشه کلید اضافه رو میزاره تو گلدون کنار در

و سایلامونو کامل جمع کردیم واز هتل زدیم بیرون

آژانس گرفتیم دییزی تو لابی هتل نشسته بود منم رفتم تا بقیه پولو حساب کنم بعد که حساب کردم برگشتم ولی

کسی تو لابی نبود هرچی اطرافو نگاه کردم دییزی رو ندیدم هول کرده بودم سریع از هتل زدم بیرون نمیدونستم

کجا برم سرم رو برگردوندم که محکم خوردم به یکی سرم رو اوردم بالا که چندتا فحش بهش بدم ولی دیدم اون

هیرابه

_ ت... تو؟

هیراب: من نه تو

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ پروازتون خیلی وقته رفته تو چرا نرفتی بابقیه

هیراب: چون بقیه هم نرفتن

_ چ... چی؟

هیراب با دست به پشت سرم اشاره کرد برگشتم ودرکمال تعجب دیدم همشون کنار ماشین آژانس وایسادن دییزی

هم کنار سارا وایساده بود همه بودن جز کیهان دخترا برام دست تکون دادن سهند با اخم روشو برگردوند اروم رفتم

سمتشون

مسعود: سلام خواهر

_ تو... شما... خیلی دیوونه ای میدونستید

سارا: لطف داری... بهر حال چطور میتونستیم ولت کنیم هرچی باشه ما شکارچی هستیما

دالیا: هرچی باشه خونواده تویم
 _ نه... نمیزارم اینکارو بکنید شما باید....
 سهند: خوب گوشاتو وا کن بچه اینجا من رئیس گروه من دستور میدم
 _ چی؟ تو حتی هیچی بلدم نیستی
 یول: یاد میگیریم تو بهمون یاد میدی مگه نه؟
 دییزی: من کمکتون میکنم... خوب بلدم
 با اخم ریزی بهش نگاه کردم ولی اون بالبخند پهنی بهم خیره شد
 یه هو مسعود دستای گندشو انداختم رو شونم وکشوندم سمت ماشین
 مسعود: بریم که من میخوام ویلا آرسام رو ببینم
 دوتا ماشین گرفتیم و رفتیم سمت ویلای اختصاصی آرسام جلو ویلا پیاده شدیم مسعود سوتی زد
 مسعود: این آرسام کلکیه برا خودشا
 کلید در حیاطو خودم داشتم همیشه به دسته کلید ماشینم وصل بود در اوردمش و انداختم تو در و باز کردم رفتیم
 داخل حیاط
 سارا: راستی دوتا از پسرا امروز برن واسه گرفتن ماشینا
 هیراب: باش منو مسعود میریم
 یول: اینجا چقدر خوشکله وایییی
 از در حیاط تا جلوی پله های ورودی ویلا سنگ فرش شروع میشد و کنار سنگ فرش باغچه های دایره ای شکلی بود
 که تو هر کدوم گل های متفاوتی بود همینطور یه سطح بالا آمده تو حیاط بود که روش یه الاچیق چوبی بود و داخلش
 یه تاب دونفر بود
 دالیا: از همین الان عاشق اینجا شدم
 _ راستی کیهان کجاست؟
 دالیا: با زور فرستادمش بره تا این مدتی که نیستیم حواسش به شرکت باشه البته با کمک آرسام وهلما و صدف
 _ خوبه
 رسیدیم به خود ویلا از پله ها رفتیم بالا از تو گلدون کنار در کلیدو برداشتم بقیه به کل ساختمون که با سنگ سفید
 بود خیره شده بودن در رو باز کردم و کنار وایسادم
 _ بفرمایید
 دخترا اول همه رفتن تو بعدم خودم پشت سرم پسرا آمدن کفشامون رو در اوردیم همه به ویلا خیره شده بودن
 هیراب: اینجا واقعا خوشکله
 _ اره اینجا پاتوق منو ارسامه
 روبه روی ورودی سرویس بهداشتی بود سمت راست ورودی آشپزخونه این بود و همینطور کنار سرویس بهداشتی
 یه اتاق مهمان بود کنار اتاق پله های دایره ای میخورد و میرفت بالا سطح غذا خوری که کنار پله ها بود با دوتا پله از
 کف ویلا جدا شده بود دورتا دور سالن غذاخوری تابلو های رنگی قرار داشت و یه پنجره بزرگ روبه روی این

اشپزخونه یا همون روبروی غذا خوری هم پذیرایی بود که دیوار شمالیش نیم دایره بود و پنجره سرتاسری با یه نمای عالی از حیاط والته مبل و تلوزیون و حتی ایکس باکس

سارا: اینجا عالیه عالی

سهند: دری که تو سالن غذاخوری به کجا باز میشه؟

_خب... به باحال ترین جای ویلا دیگه

دییزی: یعنی...

یه هو همه انگار ذوق زده ها باهم گفتن: ساحل اختصاصی

و همشون حمله کردن سمت در جز هیراب

_هوووو ففففف... انگار نه انگار سنی از شون گذشته

هیراب: اره... میشه بالا رو نشونم بدی

_اره بیا... در واقعه بالا باحالتره ساحله

باهم از پله ها رفتیم بالا اولین در سمت چپ پله ها اتاق آرسام بود بغل اتاق در تراس قرار گرفته بود تراس درست بالای سر نشیمن بود واسه همین تراس هم حالت نیم دایره ای داشت کف سالن بالا میز بیلیارد و همچنین دوتا قفسه کتاب بود والته فوتبال دستی که عشق آرسام بود یه اتاق خواب دیگه هم سمت راست پله بود که مال من بود خدارو شکر همه اتاقا مستر بودن

_اینم از بالا فکر کنم بهتره شما پسرا یعنی تو و مسعود و دییزی تو اتاق آرسام باشید

هیراب: بد فکری نیست

رفتم تو اتاقم از پنجره میتونستم بچه ها رو بینم ساحل رو سرشون بود بالاخره خسته شدن و آمدن داخل و همه جای

ویلا رو هم دیدن منم لباسامو با اونایی که تو کشو داشتم عوض کردم و رفتم پایین

_دختر میتونید از لباسای من بالا استفاده کنید پسرا هم لباسای آرسام بالا هست... تا موقعی که ماشینامون میاد البته

هیراب: خب ما الان میریم ماشینا رو میگیریم دیگه

مسعود: اره خوب فکریه بجنب بریم

سهند رو یکی از مبلا افتاد

سهند: اره افرین برید

سارا: تو هم برو دیگه باهاشون

سهند: من رئیس

دستش داشت میرفت برا کنترل تلوزیون که زودتر برش داشتم

_تو خونه هیچ رئیسی نداریم

سهند: کی این قانون رو گذاشته

_از اونجایی که همتون حتی در حد پیش پا افتاده هم نمیدونید من میشم رئیس روشنه

همه گفتن اره جز سهند که گفت نه

_وهرکی سرپیچی کنه...

دستمو به حالت چاقو کشیدم زیر گردنم

_ شوخی ام ندارم جناب سهند
 با نق نق بلند شد وبا پسر رفت
 یول:وای اینجوری تو دومین کسی هستی که حال اونو میگیری
 _اره فکر کنم
 دییزی:میگم...میشه ایکس باکسو روشن کنم
 _اره حالشو ببر
 دالیا ودییزی نشسته بودن سر ایکس باکس یول وسارا هم تو اشپزخونه بودن منم مدام به تلفن های بابا ومامان
 وارسام جواب میدادم
 _قل من عزیزم داداشم...نگارنم نباش بابا یه تفریحه تصمیم گرفتیم یکم بیشتر بمونیم
 ارسام:باش...ولی جون داداشی هرچی خواستی زنگ بزنی به خودما
 _چشم خل اول
 ارسام خنده ریزی کرد:راستی ویلا کم وکتری نداره که
 _همه چی خوبه ارسام
 آرسام:باشه الما پس یکم پول میزیرم به حسابت خب
 _لازم نیست
 آرسام:حرف نباشه میریزم دیگه
 _باشه کاری باری؟
 ارسام:نه خل دوم امری نیست
 _روانی...خدافظ
 آرسام:خدافظ خل
 تلفن رو قطع کردم
 سارا:ارسام چی میگفت؟
 _هیچی اینکه مواظب خودتون باشید واز این حرفا
 هوا دیگه کم کم داشت تاریک میشد که پسر امدن ماشینا رو تو حیاط پار کردن وچمدونامون رو آوردن داخل
 هیراب:نمیدونم چرا تو ماشین تو الما همه چی کف ماشین بود
 _اهان اون خب ... کار خودم بود میخواستم کیفمو خالی کنم وتوش وسایل مورد نیازو بزارم
 مسعود:اهااااان
 یه هو مسعود چشمش به دالیا ودییزی خورد که با دقت وهیجان خاصی بازی میکردن ومیخ بازی بودن
 مسعود:ای نامردا...
 همون موقع سریع پرید پیششون وشروع کرد به دعا کردن که اونم میخواد
 سارا:واقتی میگم یه سریا هنوز بچن
 سهند:پاشید جمع کنید بینم ...نوبت منه
 سهندم وقت سمتشون 4تایی دعواشون شده بود

یول: گل گفتی سارا

شب هم شام سارا ویول باخریدی که خودشون رفته بودن ماهی پلو البته با تن ماهی بهمون دادن

_خب باهوشا بازار به اینجا نزدیکه میگفتید تا بهتون ادرس بدم

سارا: خب بابا حالا مگه چی شده؟ تن های هم ماهیه دیگه

با خنده شام خوردیم بعد شام همه تو نشیمن نشسته بودیم من کنترل تلویزیون رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش

کردم

_ببینید اگه میخواید واقعا اینکارو بکنید من کمکتون میکنم وهرچی لازم باشه بهتون یاد میدم...ولی واقعا اگه میدونید

نمیتونید اینکارو بکنید لطفا بهم بگید هیچ اجباری نیست

هیراب:هی ما با پای خودمون برگرشتیم یادت رفته

_بهر حال...این راه خیلی خطرناکه میتونه به قیمت از دست دادن جونتون تموم بشه این یه بازی بچه گونه

نیست...کسایی که تو راه مقابل ما قرار میگیرن از خیلی از نظر ها از ما قوی تر و باهوش ترن

همه ساکت بهم نگاه میکردن

_اگه کسی میخواد جمع رو ترک کنه لطفا الان بلند بشه وبره تو اتاق تا فردا بفرستیمش خونه در غیر اینصورت

میخوام آموزش رو شروع کنم

هیچکس بلند نشد

_خیل خب...پس میریم که داشته باشیم...

اول همه براشون از رتبه بندی موجودات غیر ارگانیک گفتم (اگه کسی نمیدونه منظورم چیه جلد اول کتاب رو بخونه)

بعد از اسلحه ها بهشون گفتم

سارا:یه سوال

_پیرس

سارا:اینطور که گفתי اونا دارن وظیفشون رو انجام میدن پس...چطوری ادما رو کشتن

_ببینید همونطور که ادما خوب و بد دارن اونا هم خوب و بد دارن ولی امان روزی که یکی از قوی هاشون بد

بشه...اونوقت لشکرشو میفرسته و شروع میکنه به کشتن انسان ها تا نشون بده از ادم برتره

یول:ولی چطور ممکنه اونا به ما سجده کردن یعنی به ادم وقتی خدا افریدش مگه نه؟

_خب راستش جد اونا کسی بود که به انسان سجده نکرد

سهند:فکر میکردم شیطان یه فرشته هست

_خب نه اون یه جنه...آتش بی دود...ساختار بدنی اونا از اینه در ثانی حق انتخاب اونا باعث شده به این فکر کنن که از

انسان برترن

(شیطان یا ابلیس جن بود نه فرشته: « فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ ») پس سجده کردند جز ابلیس که از جن

بود. (کهف 50) افزون بر این، شیطان به تصریح قرآن از جنس آتش بود، (اعرف 112) ولی در هیچ جای قرآن

نیامده است که فرشتگان از آتش خلق شده اند. همچنین قرآن آشکارا از عصیان ابلیس سخن می گوید در حالی که

فرشتگان به دلیل ماهیت خلقتشان به هیچ وجه عصیان نمی کنند. (انبیاء 37 . 36)

با صبر و حوصله به تک تک سوالاشون جواب دادم بعضی وقتا ناراحت میشدن و بعضی وقتا اخم میکردن و بعضی وقتا معلوم بود ترسیدن

_تا امشب کافیه... الان شما تقریبا نیمی از دنیای اونا رو شناختید نیمی از قسمت کمشو البته

هیراب: و قراره بعد چیکار کنیم

_فر دایادتون میدم چطوری با اسلحه هاتون کار کنید... بهتره برید استراحت کنید

یول و سهند رفتن تو اتاق مهمان پایین پسرا رفتن تو اتاق ارسام دخترام رفتن تو اتاق من منم یه رو چند تا کاغذ ایه

های قرانی نوشتن و اونا رو دور تا دور خونه رو دیوارا چسبیدم حافظ رو کامل کردم و رفتم بالا ... در اتاقو باز کردم

دخترها داشتن صحبت میکردن

_هی راجب چی حرف میزدین؟

دالیا: راجب یول... ببینم اون واقعا چنه

_اره

یول: خب... من بد بودم یا خوب

_بنظرت اگه بد بودی سهند میذاشت هیچوقت بیایی تو گروه؟

با خنده گفت: نه

یول: ببینم من چیکارا میتونستم بکنم

_خب اجنه قدرتای زیادی دارن فکر کنم تو هم با تمرین دوباره بتونی اونا رو بیدار کنی

یول: مثلا؟؟؟

_مثلا ...

تو اتاق چشم چرخوندم چشمم افتاد به مدادی که روی میز تحریر بود

_اها! برای مثال اول همه سعی کن با تمرکز ذهنی و بودن دست زدن به اون مداد حرکتش بدی

یول: چطوری؟

_با نیروی ذهنت... تو یه قدرتی تو بدنت داری که 26 ساله خوابیده... قطعاً بیدار کردنش سخته ولی مطمئناً از بقیه

انسان ها برات اسون تره چون توی خون توهست

با یه شب بخیر پریدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم همه خوابیدن ولی من چشمم باز بود... نمیخواستم بخوابم... نه

درستش این نبود... درستش این بود که من نمیخواستم به والهالا برم دیگه نه...

تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم... به پنجره خیره میشدم گاهی هم بلند میشدم و میرفتم تو آشپز خونه و قهوه

میکشیدم آخرش خسته شدم و رو مبل نشستم و به تلوزیون خاموش نگاه کردم

ارسام: میخوای واقعا خوابی؟

_نظر بهتری داری؟

ارسام: یادمه قبلا اونجا رو دوست داشتی... مونس و همدمت والهالا بود حالا داری ازش فرار میکنی

_حس خوبی بهش ندارم... احساس میکنم خواب نیست

ارسام: درست حس میکنی والهالا خواب نیست بچه

پوفی کردم

ارسام:نگو که ترسیدی؟

_ نه نمیگم...ولی فعلا اهدافم چیزای دیگه اند وقت ندارم فکرمو روی یه مکان بی روح ومرده متمرکز کنم

ارسام:درسته...والهالا...سرای مردگان...

_اره سرای مردگان...

افتاب کم کم داشت بالا می امد به ساعت نگاه کردم هنوز 6 نشده بود صدای قدمای یکی از پله امد...دیزی با لباسایی که از همه طرف کش امده بود ودرحالی که داشت سرشو میخاروند امد پایین نصف لباسش تو شلوارش بود وبقیش اویزون بود خندم گرفته بود خوابالود رفت تو اشپز خونه حتی ندیدم

_هی جونور!!

یه هو با چشمایی درشت برگشت سمتم

دیزی:الما!!!!

امد سمتم ونشست کنارم

دیزی:چه زود بیدار شدی

_کی به کی میگه?...تو خودت چرا انقدر زود پاشودی

دیزی:عادت دارم...بقیه کی بیدار میشن

_ظهر

با تعجب برگشت سمتم

_نگران نباش بریم بیدارشون کنیم؟

دیزی:چجوری؟

_به یه جور خاص

اروم رفتیم بالا جلو در اتاق خودم وایسام دیزی رو هم وایسوندم جلو در اتاق ارسام

_اماده?...1...2...3!!!!

محکم همزمان کوبیدیم به درها چند بار

_پاشید بینم وقت تمرینه زود تند سریع!!!!!!

یکدفعه دوتا درا همزمان باز شدن وای قیافه ها دیدنی بود

دالیا:چی شده؟ حمله کردن؟!!!!

سارا:یا خدا زلزله!!!!!!

مسعود:کجا اتیش گرفته یا خدا حالا چیکار کنیم!!!!!!؟؟؟؟!!

منو دیزی از خنده کف سالن بالا پهن شده بودیم یه 2دقیقه گذشت تا همه تازه به خودشون امدن وفهمیدن داستان

چی بوده

دالیا:دستم بهت نرسه الما!!!!!!

گذاشته بود دنبالم تو خونه یه دور کامل همه خونه رو دویدیم بعد رو کاناپه ها افتادیم راستش هیچکس جرعت نکرد بره سهندو بیدار کنه وسایل صبحونه رو با کمک هم چیدیم رو میزسهند ویول هم بیدار شدن شروع کردیم به صبحونه خوردن

_ خیل خب میخوام بعد صبحونه بریم تو ساحل برا تمرین وچند نکته هست که میخوام رعایت کنید...¹هیچوقت سر اسلحه هاتون رو حتی به شوخی هم طرف هم نگرید اشعه هایی که از اسلحه ها بیرون میاد ضرر های بدی به بدن انسان میرسونه ²سعی نکنید اونا رو بررسی کنید چون اینا نادر هستن ومن نمیدونم از کجا میشه یکی دیگشو گرفت اینو که میگفتم به هیراب فوضول نگاه میکردم

_ و³اگه جایی رفتیم وبه یه چیز عجیب برخوردیم ازتون میخوام پشت به هم وایسید نه اینکه هرکدومتون برید یه گوشه وایسید برای خودتون چون فقط من چشم گروهم فقط منم که میتونم اونا رو وقتی غیب میشن بینم پس اگه یه موقع دور بشید و اونا از پشت بهتون نزدیک بشن کارتون ساختن مسعود:قوانین اسونیه

_ تموم نشده... و⁴هیچوقت هیچوقت دلتون برای این موجودات نسوزه حتی اگه به زیباترین شکل یا معصوم ترین شکل در نظرتون بیاد مخصوصا تو سارا

سارا:چرا مگه چی شده؟

_ هیچی فقط یه بچه تیانا که گازت گرفت ونزدیک بود بکشتت

سارا:چی؟!!!!!!؟

سهند:تیانا که دیگه چیه؟

دییزی:خب اونا شکل بچه های نوزادن وخیلی زیبان توی راه مسافران میشینند وبا گریه توجه مسافرو به خودشون جلب میکنند وقتی یکی بغلشون کنه اونا به شکل اصلیشون که خیلی هم زشت وترسناکه درمیان وشکارو میکشن با دندونای تیزی که مثل دندونای کوسه هست یول:نفرت انگیزه

_ خب این فقط یه قسمت کوچیک از دنیای بزرگ بیرونه

هیراب:الما چشمات قرمزه مطمئنی دیشب خوب خوابیدی؟

_!...اره فقط...خواب دیدم همین

مسعود:همیشه انقدر خواب میبینی تو کلبه هم خواب میدیدی وجیغ زدی

_ شاید بخاطر اینکه زیاد فکر میکنم...بهر حال اینا مهم نیستن...بینم صبحونتونو خوردید ...اماده اید

همه شروع کردن به جمع کردن میز جز هیراب با تعجب وکنجکاوی نگام میکرد صدای ارسام از کنار گوشم امد

ارسام:اون میدونه تو داری دروغ میگی...پیش هرکی دروغ بگی پیش اون نمیتونی

برای اینکه هیراب بیخیال بشه وارسام مدام تو گوشم پیچ پیچ نکنه بلند شدم وکمک کردم بعدم به همه گفتم برن تو

ساحل خودمم رفتم تو اتاق واسلحه ها رو برداشتم وبرگشتم تو ساحل اسله های همه رو دادم

_ لطفا همگی به نکاتی که براتون گفتم توجه کنید مخصوصا اون قسمتیشو که اسلحه رو سمت همدیگه نگرید

سهند:خیل خب بابا گرفتیم

_ خب...دییزی توقرار بود تمرین کنی وببینی چجوری دروازه رو باز میکنند فکر کنم بهتری بری به تمرینات بررسی

در ضمن یه سری کتاب تو کتابخونه بالا هست که من از بازار سیاه خریدمشون شاید بدردت بخورن

دییزی:اوهوم...ممنون

_وتو یول...فکر کنم دیشب بهت تمرین دادم...میتونی بری سر تمرینت

سهند: صبر کن صبر کن بینم چه تمرینی؟

یول: نگار نباش سهند من از پشش بر میام وبا دییزی رفت داخل

_خب و اما...ما...همونطور که میبینید ما یه گروهیم اول همه میخوام بتون طریقه دست گرفتن اسلحه هاتون رو نشون

بدم همتون فکر کنید الان یه دشمن جلوتون وایساده میخوام اسلحه هاتون رو بگیرید دستتون

همشون کاری رو که گفتم کردن دالیا وسهند یکم تو گرفتن ایراد داشتن

_اگه سختتونه میتونید دودستی بگیرید...خب حالا موقعیتاتون موقع دفاع ما همیشه معمولا یول رو مرکز دایره قرار

میدادیم وهمه دورش وپشت بهش وای میستادیم جز من چون همیشه باید چشمم به اطراف باشه ویه نکته دیگه

حتی مواقع ضروری هم از دایره خارج نشید به محض اینکه از گروه حتی یه قدم دور بشید ممکنه صدمه ببینید

...خیل خب حالا رو به دریا شلیک کنید تا یاد بگیرید نگار تموم شدن اشعه هام نشید اونا تموم نمیشن داخل اسلحه

ها گوی مقناطیسی قدرتمندی هست که از دنیای ما نیومده کار این گوی تولید اشعه هست اون قدرتشو روزا از

خورشید وشبا از ماه میگیره...پس نگران چیزی نباشید...خیل خب حالا 30تا دراز نشست سریع!!!!

دوبارم دستامو بهم کوییدم

سهند:چی؟؟؟؟!!!!

_چی بی چی...شروع

همشون شروع کردن به دراز نشست زدن مسعود دوتا زده بود داشت از حال میرفت

_اه اینجوری 3روزم دووم نیارید زود تند سریع!!!!

جالیش اینجا بود که همه نق میزدن جز هیراب خیلی خیلی جدی تمرین میکرد حتی شمردم بیشتر از 30تا دراز

نشست زد

_خیل خب برای امروز کافیه اسلحه هاتون رو تحویل بدید وبرید داخل استراحت

مسعود:چرا باید اونا رو تحویل بدیم؟

یه ابروم انداختم بالا ونگاش کردم

مسعود:خیل خب بابا

همه اسلحه هاشونو گذاشتن تو کیفم ورفتن داخل منم کیفمو برداشتم ورفتم داخل همه ریخته بودن تو اشپزخونه

وهنوزم نق میزدن رفتم بالا دییزی سرش تو کتابا بود وکلی کاغذ جلوش بود

دییزی:تمرین چطور بود؟

_بد

دییزی:اونا دوباره یاد میگیرن

_در این یکی که شکی نیست

در اتاقم رو باز کردم یول اخماش تو هم بود وچشماش بسته بود وروبه روی میز تحریر به صورت 4زانو نشسته بود

ودستاش رو زانوهایش بود... کیفمو گذاشتم پایین تخت چشمامو باز کرد

یول:فایده نداره...

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین رفتم جلوش نشستم _خب...یه کارو میتونم واست بکنم

یول:چیکار؟

_یکاری که خودت بهم یاد دادی
 دستشو گرفتم یه پتو هم از رو تخت کشیدم امدم بیرون
 _دیزی بیا
 اونم دنبالمون امد رفتم پایین
 _همه جمع شن لطفا
 همه از اشپزخونه امدن بیرون پتو رو پهن کردم کف نشیمن
 _خب... یول روبه قبله بخواب
 یول خواست اینکارو کنه که سهند دستشو گرفت
 سهند: میخوای چیکار کنی الما؟
 _میخوام تمام قدر تاشو بهش برگردونم
 سهند: میخوای اونو جن کنی؟
 _اون جن هست چه من بگم چه نگم فقط تمام قدر تاش خوابیدن اون شبیه انسان عادیه ولی خیلی بیشتر از ما قدرت
 تو بدنش داره
 سهند: نه.. نمیشه... نمیزارم!!!!!!
 یول: سهند!!!
 _این چیزه که خود یول میخواد
 یول: سهند من واقعا میخوام بفهمم کی بودم... شاید بتونم حافظه شما رو هم برگردونم
 مسعود: اره؟؟ الما امکانش هست یول بتونه؟
 _ام... نمیدونم تو چی فکر میکنی دیزی؟
 دیزی: راستش... فکر کنم ولی شایدم یه راهی باشه که بشه حافظه هارو برگردوند
 سارا: راستی تو چی هستی دیزی؟
 دیزی: من یه واسطه ام... مدیوم
 دالیا: مدیوم؟؟؟
 _ام... واسطه روحی حالا بعد واستون میگم... حالا یول میخوای چیکار کنی؟
 یول: اره من انجامش میدم
 سهند: الما؟
 _بله؟
 سهند: این امنه مگه نه؟
 _امنه... خیالت راحت
 اروم دست یول رو ول کرد یول اروم رو پتو خوابید
 _سعی کن نفس عمیق بکشی وچشماتو ببندی... فقط اروم باش واصلًا نترس...
 یول: نمیترسم
 _خوبه فعلا نفس اروم بکش

همه دومون بودن

_اگه میشه بقیه به صورت دایره دورمون بشنید والبته با فاصله شما باعث میشید اون اضطراب بگیره

بقیه ازمون دور شدن و نشستن

_خیل خب یول اروم چشمتو ببند ازت میخوام اینجا که لمس میکنم بهم بگی چه حسی داری

اروم انگشت کوچیکمو به سمت پیشونیش هدایت کردم نرسیده به پیشونیش اخم کرد

_خب؟

یول:سوزش کم و قلقلک

_عالیه چشم تو نیمه بازه این خیلی خوبه

سهند:میخواهی بگی اونم چشم سوم داره

_تمام موجودات غیرارگانیک تمام چاکراهاشون بازه البته مال یول فعلا نیمه بازه چون بدن اون 26ساله داره به

خودش تلقین میکنه که یه انسانه اون از غذای انسان تغذیه میکنه وباعص شده قدرتش ضعیف بشن انقدری که

بخوابن

برگشتم سمت یول

_خیل خب یول میخوام پیشونیم رو بزارم روی پیشونید تمرکزت رو توی پیشونید بین ابروها جمع کن (خواننده

گرامی لطفا این کار را در صورت خواستن زیر نظر متخصص انجام دهید و در صورت امکان از تمرین کردن این کار

پرهیز کنید)خیل خب یول ازت میخوام یه کاری کنی...حس کن خیلی خسته ای فکر کن چشمتا به زور بازن از

داخل سعی کن پلکاتو باز کنی تو کلی کار داری وهنوز زمان خواب نیست ولی تو خیلی خسته ای ولی تو باید چشمتو

باز نگه داری ...این حسو از داخل انجام بده چشمای خودتو باز نکن حس کن به زور داری چشمتو باز میکنی حس

کن پوست سرت داره کشیده میشه تو یه چشم دیگه هم بین ابروها داری اونم باید بیدار بشه تا تو بتونی کارای

فرداتو بکنی خیلی خب...حسش میکنی

یول:اره ولی داره خوابم میگیره

_اشکال نداره...حالا ازت میخوام تمام اعضای بدنت رو شل کنی از نوک پات شروع کن کم کم دیگه حسشون

نمیکنی حالا زانوها و بعد اروم اروم بیا بالا کم کم هیچکدوم از اجزای بدنت رو حس نمیکنی تو روی اب بی حرکت

خوابیدی...ولی وزنی نداری

وقتی مطمئن شدم اون توی خلسه فرو رفته اروم چشمم رو باز کردم هاله دور یول رو میدیدم اروم چشم بازم رو

روی پیشونی یول گذاشتم ...

.....

چشمامو باز کردم...نور افتاب اذیتم میکرد دستمو گرفتم جلو چشمم اروم بلند شدم اینجارو خوب یادم بود

همونجایی که چشمم باز شد به بالای سرم نگاه کردم یه خط تو اسمون بود یکم دورتر از من یه جسم رو چمنا بود

اون یول بود اروم بلند شد وبه اطراف نگاه میکرد انگار منو نمیدید وباینکه خیلی ازش دور نبودم اروم سرش رو

گرفت بالا وبا وحشت به بالا نگاه میکرد سرم رو گرفتم بالا اون خط باز شده بود اون یه چشم سبز براق بود که با

وحشت به یول نگاه میکرد درواقع چشم خودش بود باد بدی امد

.....

هیراب:الما؟؟!!

چشمامو باز کردم کف نشیمن بودم

_من کجام؟

بلند شدم با کمک هیراب وسارا به بغلم نگاه کردم یولم کنارم بود

سهند:چی شد؟؟؟؟!!

یکدفعه یول محکم نشست وچشماشو باز کرد همه با تعجب به چشمای سبز براقش خیره بودیم چشماش به براقی

همون دوران شده بود وقتی ادم بود چشماش این برق عجیب رو نداشتن الان غیرعادی شده بود

سهند:ی..یول

سارا:چشمات...

_یول...خوبی؟

یول:اره راستش...خیلی خوبم

_میتونی اون گلدون روی میزو حرکت بدی؟

یول به گلدون نگاه کرد ثانیه بعد گلدون تو دیوار روبه رو خورد شد همه به هین کشیدن

_عالیه...برگشتتو تبریک میگم

همه تو نشیمن نشسته بودیم تلوزیون هم روشن بود ولی فقط من به تلوزیون نگاه میکردم بقیه با تعجب به یول که

خیلی صاف و غیر عادی نشسته بود نگاه میکردن یول انگار برگشته بود به خود قبلیش اون خونسرد واروم بود بدون

هیچ اضطرابی ولی همه با نگرانی وبا تعجب زیاد بهش نگاه میکردن

سهند:تو مطمئنی خوبی یول؟

یول اروم دستشو گذاشت رو دست سهند

یول:من واقعا خوبم

دالیا:خب چه حسی داری الان؟چیزی یادت میاد؟

یول:من همه چیزو یادم میاد

ایندفعه همه با کنجکاوی نگاش میکردن

یول:تناسخ اتفاق افتاد خیلی خوب یادمه...اون کریستال یخی بزرگ هستی بان خورشید...همه چیزو به یاد دارم

_خب این واقعا منو خوشحال میکنه

یول:الما تو،تو خطر بزرگی افتادی اینو حس میکنم

بهش خیره شدم

هیراب:منظورت چیه یول؟

یول:تو قوانین یه دنیا رو شکستی

_اگه منظورت والهالاست...بهت اطمینان میدم دیگه اونجا نمیرم

یول:تو انسانی نمیتونی خوابی درثانی قوانین شکسته شدن اون دست از سرت بر نمیداره همه کاری میکنه تا تو رو

به دنیای خودش بکشه

_از کی حرف میزنی یول؟

یول: کسی که توی والهالا پادشاهی میکنه
 دالیا: میشه به جوری حرف بزنیید ما هم بفهمیم
 دییزی: چقدر این اسم برام اشناست احساس میکنم راجب والهالا به جا خوندم
 یول: اونجا مکان نامقدسیه... بهش میگن سرای مردگان عذاب دیده... البته که تو باید راجب اونجا بدونی دییزی تو به
 مدیوم هستی
 دییزی: اره راستش راجب سرای مردگان خونده بودم ولی اسم دیگش رو نمیدونستم... والهالا
 مسعود: هی میشه به زبون ما صحبت کنی
 _ چیز خاصی نیست که به شما ربط داشته باشه... این چیزیه که به من ربط داره
 هیراب: ما به گروهم تو همیشه خودت اینو میگی الما
 _ بزرگش نکن هیراب... این فقط به خوابه
 به یول نگاه کردم با چشمم ازش خواش کردم چیزی نگه همون موقع چشمم به تلوزیون افتاد اخبار بود سریع
 پریدم کنترل رو برداشتم و صداشو زیاد کردم داشت راجب حملات حیووان ها میگفت و اینکه خواش میکرد تا به
 مدت هیچ مسافری به شمال نیاد تو جنگلا شکارچی حیوانات وحشی گذاشته بودن
 _ هه... ملت خیلی ترسیدن
 یول: بهتره زودتر دست بکار بشید اینطوری که پیش بره دیگه هیچ مرزی بین دوتا دنیا باقی نمیمونه
 _ این اتفاق نمی افته... ناسلامتی من اینجام
 مسعود: بفرما پیسی
 _ شک داری؟
 مسعود: من غلط بکنم خواهر
 پوفی کردم بلند شدم رفتم سمت پله ها
 _ هی به نکته جدید 5 از یول نخوایید کارای احمقانه انجام بده و وسایل خونه رو بشکونه یا تکنون بده یا از این
 چیزا... وگرنه پولشو از حلقومتون میکشم بیرون
 ورفتم سمت پله ها ورفتم بالا... در تراسو باز کردم ورفتم تو تراس افتاب کم کم داشت غروب میکرد
 _ دیگه وقتی نمونده...
 شب بعد از شام دوباره همه رو تو نشیمن دور خودم جمع کردم
 _ خیل خب با این برنامه پیش میریم شبا آموزش و صبحا تمرین هرچند وقت زیادی نداریم
 مسعود: خیل خب خواهر شروع کن
 _ مرض و خواهر... خب چیزی که امروز میخوام براتون بگم برمیگرده به داستان کلبه و غذاها... همه یادتونه دیگه؟
 همه سراشون رو تکنون دادن
 _ همونطور که گفتم همه موجودات غیر ارگانیک بد نیستن برای مثال اون کلبه مال کسایی بود که تو گذشته به ما
 کمک زیادی کردن اونا راه درستو بهمون نشون دادن هدایتمون کردن واون کلبه رو به عنوان سرپناه بهمون دادن با
 تمام غذاهای داخلش درواقع یکی از خوباشون هستی بان ماه هست اون به انسان بوده درواقع به پیرمرد مهربون
 سهند: به لحظه وایسا... به جن قبالا انسان بوده؟

_درسته

دالیا:منظورت مثل یوله؟

_خب نه یول جن به دنیا آمده ولی اون از قبل انسان بود ببینید تنها یک راه وجود داره که یک انسان تبدیل به جن بشه اونم اینه که تو زندگی فانیش یعنی زندگی انسانیش کارای کرده باشه که مورد توجه جنیان قرار گرفته باشه هرچند خیلی سخته که کاری کنی که اونا ازت خوششون بیاد

یول:فقط همین یک راه نیست

به یول نگاه کردم

_منظورت چیه؟

یول:چیزی دیگه ای هم هست که تو نمیدونی...فقط 2 راه هست که انسان تبدیل به جن میشه

_خب اون یکی راه چیه؟

یول:دانش بیش از اندازه...فوضولی...کنجکاوی

هیراب:من متوجه نشدم

منم گیج بودم همه با تعجب به یول نگاه میکردیم ولی به نظر نمیرسید اون دیگه بخواد راجبش حرفی بزنه

_خب...برای امشبم کافیه میتونید برید استراحت کنید

سارا:لطفا صبح زود خراب نشو رو کلمون الما

_روش فکر میکنم

همه رفتن تو اتاقاشون منم پنجره هارو چک کردم ودر هارو هم چک کردم همه قفل بود ازجلو پنجره سالن غذا خوری داشتم رد میشد که حس کردم یکی رو دیدم سریع برگشتم ولی کسی نبود ولی مطمئن بودم یه سایه مشکی دیدم بی خیال رو مبل افتادم و سرم رو کردم تو گوشیم بازی کردم بعد که خسته شدم رفتم بالا و شروع کردم به خوندن کتاب هایی که از بازار سیاه گرفته بودم کتابای احضار، برون فکنی، مرگ وزندگی...با اینکه همشون رو بارها و بارها خونده بودم ولی نمیتونستم ریسک کنم وبخوابم ولی باید انرژیمو ذخیره کنم بلند شدم رفتم پایین تو نشیمن یه سری حرکات کششی اروم انجام دادم بعد 4 زانو نشستم ودستم روی زانو هام گذاشتم به سمت بالا وانگشت اشاره وشستم رو بهم چسبوندم کمرم رو ضاف کردم وچشمامو بستم مدام نفس عمیق میکشیدم وذهنمو از هر چیزی خالی کردم...

.....

یه نگاهی از بیرون اشپزخونه به ساعت انداختم طرفای 8 صبح بود دستکشای ظرف شویی رو در اوردم واروم رفتم

بالا وبه در دوتا اتاقا زدم

_زود زود بیدار شید

بعد امدم پایین دییزی ساعت 6 پاشوده بود وپای ایکس باکس بود

_بسه چشمت در امد

دییزی:الان تموم میشه

همه امدن پایین

سارا:مامان شدن بهت میادا

_ واقعا؟

دالیا:اره خیلی

_ هه خودم اینطوری فکر نمیکنم

میزو چیده بودم

مسعود:واو خواهر کی رسیدی بیدارشی واینارو بچینی

یول:اون اصلا نخواایده

_ یول!!!!

همه با تعجب نگام کردن

_ ام خب...

هیراب:میدونستم داری دروغ میگی

_ به مسئله شخصیه

سهند:تو گروه مسئله شخصی نداریم

_ این به گروه ربط نداره به خودم ربط داره

هیراب:هیچ چیز خودمونی نداریم

_ من اگه بخوابم دیگه بیدار نمیشم!!!!!!

همه با تعجب بهم نگاه میکردن ومنم عصبی نفس میکشیدم

_ همینو میخواستید مگه نه؟دلیل نخواایددم...اینه...من اگه بخوابم دیگه بیدار نمیشم

دبیزی:م...منظورت چیه؟

_ بشینید

همه سر میز غذا خوری نشستن منم همینطور

_ گوش کنید تمام این مدت که شما زندگی عادیتون رو میکردید ومن از به یاد آوردن روزا عذاب میکشیدم...متوجه

شدم میتونم تو خواب هام به هر جا دلم میخواد برم اول برام عجیب بود ولی متوجه شدم اینم قدرت چشمم یه بار

اتفاقی به یه جایی رفتم به اسم والهالا نمیگم براتون اونجا چه شکلیه وکجاست فقط اینو بدونید که اسم دیگه اونجا

سرای مردگانه ارواح عذاب دیده ولی بعد به یه مشکل بر خوردم...همیشه دیگه تو خواب به اونجا میرفتم جوری که

حالا دیگه نمیتونم از اونجا پیام بیرون واینو بدونید که روح انسان وقتی خوابه به همونجایی که خواب میبینه میره

حسم بهم میگه یه نیرویی اونجا میخواد منو نگه داره تنها راهش فعلا اینه که نخوابم تا بعد ببینم چی میشه

سهند:ولی اینجوری هم میمیری

_ نترس به این زودیا ولتون نمیکنم انرژی ذخیره میکنم کار اسونیه البته برای من...خب صبحونه بخورید که کار

داریم

همه با اینکه ناراحت ومتعجب بودن صبحانشون رو خوردن

.....

_ سریع سریع سریع

همه تو ساحل داشتن میدویدن فقط من وایساده بودم

دالیا: این مسخرس

_ این کمکتون میکنه سریع باشید نه مسخره زود

مسعود: دیگه... دیگه... نمیتونم

_ تو فقط به دور دویدی زود!!!!

سهند: آگه... آگه فقط من رئیس بودم... بهت میگفتم

_ آگه تو رئیس بودی احتمالا تا الان مرده بودیم

7 دور خوب تو ساحل دویدن

_ خیل خب بسته استراحت

همه همونجایی که بودن افتادن با خنده رفتن سمت یول و دییزی که رو پله های ویلا نشسته بودن

_ از شما چخبر؟

دییزی: خنده داره

_ اره؟

دییزی: اره اونا واقعا تنبل هستن

_ اوه اره زیاد

یکدفعه یول وایساد صورتش ترسیده ونگران بود

_ یول؟

همه آمدن دورمون

سهند: یول حالت خوبه؟

_ یول چیزی حس میکنی؟ چی شده؟

یول: اوه نه الما به کاری کن

_ چی شده؟

یول یکدفعه دوید سمت داخل ویلا ماهم دنبالش می دویدیم میدیدم که یول داره با قفل در بازی میکنه و دستگیره رو

مدامم تکون میده که از ویلا بره بیرون

_ لباساتون رو بپوشید سریع!!!!

با داد من همه رفتن تو اتاقاشون خودمم سریع به مانتو دم دست ویه شلوار پوشیدم وشالمم انداختم رو سرم همه

همزمان با من آمدن کیفم رو پرت کردم سمت سهند گرفتاش

_ اسلحه هاتون رو بردارید

یه شال از کمد برداشتم و انداختم رو سر یول سویچ ماشینو برداشتم خوبی ماشین بزرگم این بود که همه جامون

میشد سریع در روباز کردم همه سوار ماشین شدیم

سارا: چی شده الما؟

_ یول به نیرو حس کرده اطراف همینجا به نیروی منفی و احتمالا قوی

یول: برو به چپ

سریع پیچید تو کوچه سر بالایی بود سرعتم هم زیاد بود

یول: بازم به چپ

دوباره پیچیدم کوچه تهش مثل یه پرت گاه بود وساختمونای اونجا نیمه تموم بودن

یول: وایسا

سریع ترمز زدم همه پیاده شدیم یول سریع جلوی یکی از ساختمونای نیم ساخته وایساد

یول: اینجاست

بعد اروم پشت سهند قایم شد سهند با تعجب نگاه کرد

_اون عادتشه وقتی میترسه فقط پشت تو قایم میشه

برگشتم سمت ساختمون

_خیل خب...این تمرین نیست این واقعیه پس...نکته ها یادتون نره واسلحه هاتون رو دست بگیرید

همه اسلحه هاشون رو گرفتن تو دستشون دییزی هم کنارم بود و با یه دستش مانتوم رو محکم گرفته بود ترس تو

چشماش فریاد میزد میتونستم لرزش خفیف بدنشو حس کنم اروم دستمو گذاشتم رو سرش بهم نگاه کرد

_چیزی نیست...من مراقبتم

از اونجا که باید خودم جلو میرفتم به هیراب یه نگاه انداختم خودش فهمید و آمد سمت دییزی واروم ازم جداس کرد

وخودش دست دییزی رو گرفت

_آماده اید؟

همه با سرشون جواب دادن خودم اول رفتم داخل ساختمون نیمه کاره که هیچ کارگری توش نبود خب این خودش

به نوعی مشکوکه خیلی هم زیاد اروم اروم میرفتم داخل همه هم پشت سرم بدون صدا می آمدن کم کم وسط

ساختمون دیگه نور افتاب خیلی کم می آمد یک ثانیه چشمامو بستم و تمام تمرکز رو رو پیشونیم ریختم وچشم رو

باز کردم دید سوم باز شده بود حالا همه سنگها ووسایلی که اونجا بود رو با یه سایه رنگی اطرافشون میدیدم تاحالا

که چیز مشکوکی نبود

دالیا: چیزی نیست الما؟

_فعلا که نه

مسعود: فکر کنم باید بریم بال...اهههههه

سریع همه برگشتیم سمت مسعود ولی اون نبود

سهند: مسعود؟؟؟؟

سارا: مسعود؟؟؟؟

مسعود: م...من این پایینم...خوبم طوریم نشده

رسیدیم بالا سر یه گودال با نور گویشیم انداختم پایین اون حالش خوب بود گویشمون اروم انداختم پایین وخودمم

نشستم سر گودال و پریدم پایین ارتفاعش زیاد نبود مثل طبقه زیر زمین بود گویشمو از مسعود گرفتم پایین همش

تاریک بود

مسعود: کی اخه زیر زمین رو اینجوری میسازه؟

_مطمئن باش انسان ها نمیسازن

همه گوشی هاشون رو در آورده بودن به اطراف نگاهی انداختم لعنتی ها مثل کندو این پایین بود درست مثل کندو
زبور ها همش دیوار دیوار های جدا کننده فضا
هیراب: اینجا خیلی بزرگه

_اره

یکدفعه صدای ناله یه نفر از یکی از راهرو ها که همش دیوار دیوار بود امد

_اون سمت

همه دنبالم میدویدن خودمم گیج شده بودم دقیقا مثل این بود که تو یه مارپیچ پرچین های بزرگ باشی پرچین هایی
که تو کشور های خارج برای بازی استفاده میشن فقط اینجا پرچین نبود واینم یه بازی نبود...سریع رسیدم به منبع
صدا یه دختری رو صندلی بسته شده بود وناله میکرد خواستم بازش کنم که یکدفعه صدای جیغ دالیا از پشت سرم
امد برگشتم ولی دالیا نبود سهند وسارا ویول سریع دویدن سمت صدای جیغ دالیا

_وای وای وای نه

دیزی وهیرابو مسعود موندن با من سریع دختره رو باز کردیم

هیراب: برو الما اونا الان نیازت دارن

_خیل خب...خواستون به خودتون باشه

سریع منم دویدم همون سمتی که سهند وسارا دویده بودن صدای جیغ دالیا قطع شد ساختمون تو سکوت فرو رفته
بود با نگرانی فقط میدویدم حتی نمیدونستم کدوم سمت درسته فقط میدویدم عصابم بهم ریخته بود اتفاقی که
نمیخواستم افتاده بود...کل گروه از هم جدا شده بودن...

همینطور میدویدم که دوباره صدای جیغ امد حدس زدم مال سارا باشه به سمت صدا دویدم یکدفعه سارا رو دیدم که
با ترسه به روبه رو خیره شده بود بدلیل دیواری که کنارم بود نمیتونستم ببینم از چی انقدر ترسیده اسلحه تو
دستاش میلرزد یکدفعه صدایی مثل صدای گاو امد سریع یکم امد جلو تر دیدم چیزی شبیه بز ولی از همه بدنش
خون میزد بیرون وکله نداشت ویه صدایی مثل گاو میداد با سرعت داشت میدوید سمت سارا منم دویدم سمت سارا
و محکم خوردم بهش دوتامون پرت شدیم به جلو اون بز نتونست بهمون بزنی سریع همون طور که نشسته بودم
کمانمو اوردم بالا وشروع کردم به شلیک بهش ولی خیلی سریع بین دیوارا رفت واز جلو چشمم دور شد بلند شدم
دستمو دور بازوی سارا انداختم وبلندش کردم

_نترس...بهت گفته بودم که بترسی مردی...نباید بترسی سارا میفهمی نباید

سرشو چند بار تگون داد اسلحشو تو دستاش گرفتم ودوتا دستشو محکم رو اسلحه فشار دادم

_دو دستی بگیرش...این عادت همیشگی تو بوده

سارا: ب...باشه...باشه

_سهند ویول کجان؟

سارا: نمیدونم گمشون کردم

_بهتره بریم

با سارا برگشتم تو همون مارپیچی کمانو کنار پام سمت پایین گرفته بودم ومیدویدم سر پیچ اروم به دیوار تکیه
میدادم وکمانو بالا می اوردم اول سرک میکشیدم بعد رد میشدم سارا هم بی حرف دنبالم میدوید یکدفعه یه چیز

کوچولو قد کف دست با سرعت از زیر پامو رد شد سارا بالا وپایین میپرید و بهش شلیک میکرد اون چیز کوچولو و مشکلی مدادم جیغ های بلندی میزد و میدوید
_سارا نه شلیک نکن

ولی اون اصلا گوش نمیداد سریع دستشو گرفتم و کشیدم و اسلحه از دستش افتاد سریع برش داشت
_شلیک نکن

دیگه اروم شد و وایساد با نور گوشی به جلومون خیره شدم
_هی...من بهت اسیب نمیرسونم بیا بیرون

اون موجود کوچولو از تو یکی از دیوارا امد بیرون

_هی من میدونم تو چی هستی...تو یه جن خاکی هستی مگه نه؟

اونا نمیتونستن به زبون ما حرف بزنن ولی حرفامون رو میفهمیدن جن های خاکی موجودات کوچک و بی آزاری هستن که معمولا جاهای تاریک که دست انسان بهشون نمیرسه زندگی میکنند یکی از کمیاب ترین گونه هایی

هستن که هیچ قدرت خاصی ندارن جز ناپدید شدن و حرکت بین دیوارا

اروم زانو زدم

_هی تو دوستای منو دیدی؟ اونا با من بودن میتونی مارو ببری پیششون

اون اروم اروم رفت عقب و سر کوچیک و مشکیشو به چپ و راست تکون میداد

_گوش کن میتونی بهم اعتماد کنی من تیسراتیل هستم

این دفعه با اون چشمای کامل سفیدش بهم خیره شد بعد اروم شروع به دویدن به یه سمت کرد ماهم دنبالش میرفتیم

بالاخره از اون ماریپیچی مزخرف امدیم بیرون حالا روبرومون یه راهرو دراز بود و درهایی که رو دیوارا بودن اون جن

खाکی سریع رفت تو یکی از دیوارا رفتم سمت اولین در کنار دیوار وایسادم دستگیره در رو گرفتم و درو باز کردم

سریع پریدم جلو در و کمانمو گرفتم بالا

ساراهم پشت سرم وایساد بود

_مسعود!!!!

اون به یه صندلی بسته شده بود سریع با سارا رفتم داخل حتی دهنشم بسته بودن با پارچه سریع بازش کردیم

پاشود وایساد

مسعود: لعنتی...اون جن لعنتی مگه دستم بهش نرسه اون لعنتی

_خیل خب اروم باش بقیه کجان

مسعود: من نمیدونم فقط منو هیراب اون دختره رو باز کردم بعد صدای جیغ یکی امد من پشت سر هیراب بودم ولی

یه چی محکم از عقب خورد تو سرم و بیهوش شدم

_این اصلا خوب نیست...بهتره زود بریم نباید برای دییزی ویول اتفاقی بیفته

سریع از اتاق زدیم بیرون تو راهرو همه در هارو باز کردیم ولی همش خالی بود

سارا: من یکی دیگه عمرا برگردم به اون ماریپیچی لعنتی

در اخرین اتاقو که باز کردم متوجه سقف شدم

_هی اینجارو

یه سوراخ توی سقف بود
 مسعود: میشه بریم بالا
 _اره بنظر خیلی بهتر اون ماریچی لعنتیه
 مسعود برای من قلاب گرفت ومن رفتم بالا روشن بود امده بودیم طبقه همکف ساختمون دست مسعود رو گرفتم
 وکشیدمش بالا اونم سارا رو آورد بالا همون موقع یه صدای شنیدیم سریع کمانمو آوردم بالا
 هیراب: وایسا وایسا منم
 _هوفففف تقریبا داشتم میکشتمت
 تازه چشمم به دختری که باهاش بود افتاد به شدت ترسیده بود ومیلرزید واستین هیرابو محکم گرفته بود
 مسعود: چی شد چیزی پیدا کردید؟
 هیراب: نه ولی بازم خوبه که تقریبا همه پیش همیم
 یه نگاهی به اطراف انداختم مثل انباری بود سریع از همون دری که هیراب ودختره امده بودن رفتیم بیرون من جلو
 بودم بقیه هم دقیقا پشت سرم صدای داد وپیداد ودعوا می امد سریع رفتیم سمت صدا یول وسهند ودالیا توی یه
 فضای دایره ای شکل مثل لابی ساختمون وایساده بودن پشت به هم وبا خشم اسلحه هاشون رو بالا گرفته بودن به
 جز یول که وسط بود هیچکس دیگه اونجا نبود
 سارا: هی شما...
 دوتاشون با ترس برگشتن سمت ما
 _هی ماییم شلک نکنید
 سهند: لعنتی
 با خشم اسلحشو آورد پایین یه نگاه به اطراف انداختم
 _چیزی نیست
 مسعود: دییزی کجاست؟
 دالیا: نمیدونیم
 هیراب: چه اتفاقی برای تو افتاد؟
 دالیا: یه چیزی از عقب پامو کشید نمیدیدمش ولی ازتون دور شده بودم پس جیغ زدم وتو هوا شلیک میکردم که
 یکدفعه ولم کرد
 _خیل خب باید دییزی رو پیدا کنیم
 سهند: اره...اره
 _یول... میتونی بفهمی اون کجاست؟
 یول: دست اوناست
 _چی؟؟!!!!
 با سرعت رفتم سمت یول
 _چرا؟ دییزی به چه درد اونا میخوره؟
 یول: نمیدونم نمیدونم

اون سرشو گرفته بود و عصبی تگون میداد

سهند: هی الما داری یول رو میترسونی

و دور بازوهاشو گرفت یکدفعه دختره که پیداش کرده بودیم افتاد رو زمین و شروع کرد به جیغ زدن

اون جیغای وحشتناکی میکشید و بدنش به شدت میلرزید هیراب خواست بهش دست بزنه که سریع کشیدمش کنار

هیراب: داری چه غلطی مینکنی الما؟؟؟؟

_اون داره تسخیر میشه

سارا: خب یه کاری کن

_من نمیتونم من...من

گیج شده بودم تاحالا یه تسخیر واقعی رو از نزدیک ندیده بودم اون دختره بدنش از لرزیدن ایستاد چشماشو باز کرد

چشمش کاملاً سفید بود طاق باز رویه سقف شد واروم بدون اینکه هیچ ماهیچه ای رو تگون بده مثل اینکه یه

چیزی بلندش کرده به سقف نزدیک و نزدیکتر میشد

سارا: اوه خدای من

یکدفعه با شدت ول شد و محکم خورد زمین که دالیا و سارا یه جیغ کشیدن میتونستم رد اروم خونی رو که از سرش

راه افتاده بود بینم دوباره اینبار با شدت رفت بالا و با شدت بیشتری خورد زمین سارا و دالیا مدام جیغ میزدن و یول

پشت سهند بود

مسعود: یه کاری کن الما!!!

_من نمیتونم...نمیدونم باید چیکار کنم

هیراب: متوقفش کن

_اگه بهش شلیک کنم اون دختر میمیره!!!!

خودمم اشکم داشت در می امد برای بار سوم اون رفت بالا که کمانو اوردم بالا و زه رو کشیدم و چشمم رو بستم و زه

رو ول کردم صدای برخوردش با زمین رو شنیدم ولی چشمم رو باز نکردم اروم سر خوردم زمین رو زانو هام سرمم

انداختم پایین صدای حق حق های دالیا و سارا می امد

_من...من...باید دییزی رو پیدا کنم...من...

همه چی داخل مغزم بهم ریخته بود بلند شدم واروم چشمامو باز کردم...اوه خدای من من چی کار کرده بودم...من یه

ادم رو کشته بودم...به جنازه روبه روم که از سرش رود خون می امد خیره بودم سرم رو برگردوندم و به سمت یه

دری رفتم بیدون اینکه بدونم کجا دارم میرم تا در رو باز کردم صدای جیغ دییزی امد مطمئن بودم خودش بود

برگشتم سمت بچه ها اونام با تعجب به من نگاه کردن تو ثانیه همه به سمت پله ها دویدیم صدای جیغ از طبقه های

بالا بود خودم جلو تر از همه میدویدم

رسیدیم توی طبقه اول

_دییزی؟!!!! دییزی کجایی؟!!!!

مسعود: دییزی!!!!

همه داشتیم صدای میزدیم توی راهروی طبقه دوم دیدمش توی هوا دست و پا میزد و چشماشو بسته بود سریع

چشم سوم رو باز کردم دیدم که یه جن اونو از گردنش بلند کرده و داره خفش میکنه

_اون یه جنه اون دییزی رو گرفته

خودم شروع کردم به شلیک ولی بقیه شلیک نمیکردن چون نمیدیدن اون جن توجهش به من جلب شد گردن دییزی رو ول کرد دییزی افتاد رو زمین و سرفه میکرد اون جن با سرعت زیادی امد جلوم

سهند:بزیدش

متوجه شدم که همه دیگه میبیننش همه داشتن بهش شلیک میکردن اون بدن مشکی رنگی داشت و قدش به طرز عجیبی بلند بود تا خواستم کمانم رو بیارم بالا مچ دستامو گرفت همه داشتن بهش شلیک میکردن معلوم بود داره درد میکشه ولی با یه خشم خاصی بهم نگاه میکرد اروم دلا شد در گوشم((اون ولت نمیکنه تیسراتیل. تو کسی هستی که حریم اونو شکستی.روح تو مال اونه))

وقتی حرفش تموم شد شلیک اخر دالیا کارش رو ساخت واون مثل خاکستر ریخت رو زمین نفسم رو با صدا دادم بیرون برگشتم که برم سمت بچه ها ولی چشمام سیاهی رفت وبسته شد...

چشمامو باز کردم زیر اب بودم دست و پا میزدم وسی داشتم پیام بالای اب سرمو از اب بیرون اوردم یه نفس عمیق وپر قدرت کشیدم پشت سرم یه صخره بزرگ بود موجای محکمی می امد حتی نمیدونستم کجام رنگ ابی طوسی بود وهوا ابری بود حس خیلی بدی داشتم موج خیلی بزرگی بهم زد دوباره رفتم زیر اب مدام شنا میکردم سمت بالای اب تا سرم رو اوردم بالا دوباره یه موج بهم زد که محکم سرم کوبیده شد به صخره پشت سرم واروم رفتم زیر اب چشمام هنوز کمی باز بودن دیدم که یه نفر داره به سمتم شنا میکنه ولی تار میدیدم اون دستشو به سمتم دراز کرد صورتش رو کاملاً تار میدیدم تا اینکه چشمام افتاد روی هم...

.....

چشمامو باز کردم وبه شدت نشستم...نفس نفس میزدم عرق سرد کرده بودم یه نگاهی به اطرافم انداختم تو اتاقم بودم توی ویلا بلند شدم از تخت پیام پایین که سرم گیج رفت دوباره نشستم رو تخت احساس کردم پشت سرم درد میکنه دست کشیدم پشت سرم یکم درد گرفت

آرسام:تو خوبی؟

یه نگاه به اتاق انداختم اون توی تاریکی اتاق درست روبه روم وایساده بود

_من...

یکدفعه یادم به بچه ها و دییزی افتاد بی توجه به ارسام قلابی تو اتاقم بلند شدم واز در زدم بیرون سریع از پله ها امدم پایین همه رو مبلا نشسته بودن

سارا:الما!

همه سرا چرخید سمت من سریع رفتم سمت دییزی معلوم بود ترسیده یقه لباسشو کشیدم پایین دور گردنش کبود وقرمز شده بود عصبی برگشتم سمت هیراب

_اینجوری حواست بهش بود اره؟!؟!!!

سهند:اروم باش الما

بدون توجه به سهند ادامه دادم

_تو گفתי مراقبشی تو گفתי حواست بهش هست

هیراب:حواسم بهش بود

پس این جای چیه؟!!!!

هیراب:اون به لحظه از کنارم دور شد

به لحظه؟؟؟هه به لحظه لعنتی من دیدم که تو با اون دختره امدی بدون دییزی هیراب بفهم اون فقط به بچس!!!!!!

دییزی:تقصیر خودم بود!!!!!!

همه ساکت شدیم با تعجب و عصبانیت به دییزی نگاه کردم

چی...چی گفتی؟

دییزی:من...خودم از پیش هیراب فرار کردم و رفتم طبقه بالا

محکم و عصبی رفتم سمتش استین لباسش رو گرفتم و بلندش کردم قدش از من کوتاه تر بود تقریباً اندازم بود

سرش رو انداخته بود پایین و موهای مشکیش تو صورتش ریخته بود

تو چی پیش خودت فکر کردی هان؟؟؟!!فقط میخوام بدون چی باعث شد فکر کنی و همچنین حماقتی رو بکنی

هان!!!!

یکدفعه سرش رو آورد بالا چشماش اشکی بود و قرمز برخلاف انتظارم شروع کرد با داد صحبت کردن

دییزی:فکر میکردم میتونم مثل تو باشم!!!!

حق میکرد

دییزی:فکر کردم منم میتونم مثل تو قوی و نترس باشم مثل تو قهرمان باشم

این به بازی کامپیوتری یا به کتاب قصه تخیلی نیست بچه...این واقعیه هر لحظه هر ثانیه هر وقت جون من

و اعضای گروه و تمام کسانی که به شکار میپردازن در خطر بهفهم!!!!!!

دییزی:نمیخوام بفهمم من...من همیشه میخوام مثل تو باشم همیشه

من این راهو خودم انتخاب نکردم!!!!!!

دییزی:منم خودم انتخاب نکردم...ولی مدام اینو نمیگم چون این اتفاق حالا دیگه افتاده...حالا این منم و توهم این

هستی...پس هی مدام نگو من اینو انتخاب نکردم!!!!!!

و محکم دستم رو پس زد دستم از استین لباسش جدا شد با سرعت از کنارم رد شد واز در سالن غذا خوری رفت

سمت ساحل نفسم رو با صدا دادم بیرون و خودمو انداختم رو مبل

دالیا:هی...حالت خوبه؟

نه

مسعود:الما ببین ما خوب درک میکنیم که چه فشاری روت بوده هرچی باشه تو تنها بودی توی این راه شاید ما به

زمانی همراهت بودیم ولی وسطای راه ولت کردیم و فراموش کردیم ولی شاید بهتره یکم...نمیدونم یکم...

سهند:کله خر

دستت درد نکنه واقعا

سهند:تو رو نمیگم اونو میگم

و با دستش به سمت ساحل اشاره کرد همه سریع از رو مبل بلند شدیم تا بلند شدم دییزی رو دیدم رو شنا زانو زده

ویه چیزی جلوش به رنگ قرمز میدرخشه همه سریع با دو رفتیم سمت در سریع درو رو باز کردم و رفتم تو ساحل

دییزی وسط دایره قرمز رنگی وایساده بود

دییزی: بهت ثابت میکنم الما... قول میدم

یکدفعه نور زیادی از اون دایره بلند شد نور خیلی زیاد بود واسه همین چشممو بستم و وقتی چشممو باز کردم

هیچی جلوم نبود

_اوه لعنتی

سارا: چه اتفاقی افتاد؟؟

دالیا: بهم بگو الما این چیزی که فکر میکنم نیست

یول: اون دروازه رو باز کرد و رفت

همشون باهم گفتن: چی؟!!!!!!

عصبی یه لگد به شنا زدم و برگشتم داخل سریع از پله ها رفتم بالا رفتم تو اتاقم در رو بستم صدای در زدن بچه ها

رو میشنیدم

سهند: باز کن درو الما

مسعود: زود باش روانی دررو باز کن

به صداهاشون توجه نکردم

آرسام: میخوای چیکار کنی؟

_فعلا هیچی نگو چون خودمم مطمئن نیستم

رفتم سمت کمد لباسام یه شلوار مشکی پوشیدم پوتینای مشکی با یخ شکن بدون لژ هم رو هم در اوردم کردم پام یه

لباس مشکی استین بلند بدون طرح با یه جلیقه چرمی هم روش پوشیدم چراغ قوه کوچیکم رو گذاشتم تو جیب

سمت راست جلیقه عصبی رفتم سمت دستشویی اتاق قیچی رو برداشتم و گذاشتم رو موهام تو یه لحظه موهام رو

چیدم حالا اندازه موهام تا رو گردنم شده بود عصبی برگشتم تو اتاق کمانم رو که یه استوانه فلزی کوچیک بود رو

هم برداشتم و گذاشتم پشت شلوارم در اتاق رو عصبی باز کردم همشون با تعجب نگام میکردن

سارا: چه...چه بلایی سر موهات...

کنار زدمشون مسعود عصبی دستمو گرفت

مسعود: کجا میری؟

_میرم اون بچه رو برگردونم

دالیا: متوجه هستی اون کجاست؟ بین من چیزی از اون طرف نمیدونم ولی اونجور که خودت گفتی اصلی ترین دشمن

فعلی ما اونطرفه

_خب که چی من که در اخر باید باهاش رو به رو میشدم

سارا: منظورت همس؟

_همه ای وجود نداره من تنها میرم

هیراب: یک درصد

رفتم سمت هیراب

_بین من میرم وقطعا شمارو نمیبرم پس بهتره برگردید سر خونه زندگیتون

هیراب: منم گفتم که...یک درصد

سهند: هیراب راست میگه الما... یادت نرفته که کی اینجا رئیسه؟

_ نه خوب یادمه... رئیس منم

مسعود: خر نشو... ما باهات میایم

_ نه اگه بیاید اونطرف مردید

دالیا: زندگیه خودمونه به تو چه

همشون یه قدم امدن نزدیگتر به من

یول: چجوری میخوای بری اونطرف؟

_ از یه نفر کمک میگیرم

یول: خوب فکری نیست

_ بهتره هیچیه

سارا: خیل خب پس... بزنی بریم

_ چی؟

یکدفعه همه گرفتیم و کشوندیم سمت پله ها از پله ها رفتیم پایین و رفتیم سمت در سالن غذا خوری همشون هلم

میدادن بدون اینکه به حرفم گوش بدن وقتی رفتیم تو ساحل کیف کوله دییزی رو دیدم درش باز بود ویه اسپری

ازش بیرون بود اسپری رو گذاشتم داخلش ودرش رو بستم و انداختم رو کولم همه بهم نگاه میکردن

سهند: منتظر چی هستی دیگه دست بجنبون الما

_ شما... مطمئنید؟

همشون با لبخند نگام میکردن

_ خیل خب

برگشتم سمت دریا چشمم رو باز کردم با قدرت ذهنم سعی داشتم اونو که تو فکرمه رو احضار کنم یکدفعه درد

بدی تو ناحیه پیشونیم پیچید چشممو باز کردم اون درست روبه روم بود

_ خیلی وقتی بود ندیده بودمتون... شکارچی ها

همه بهش نگاه میکردن

_ مزه نریز مره... به کمکت نیاز داشتیم

(مره: یکی از پسران شیطان است و بدان جهت شیطان را ابو مره میگویند (سفینه البحار ماده بلیس))

اون هنوزم همون شکلی بود موهای قرمز و قیافه کاملاً داغون

مره: شما از من کمک میخواید؟ او چه جالب

سهند: اون دیگه کیه الما؟

_ پسر شیطان

همه تقریباً شوک شدن

مره: ولی بهم نگو که تو همون تیسراتیل معروف هستی

_ خودمم

مره: باعث افتخاره که یکی از سگای جدید والهالا رو اینجا میبینم

چی؟

مره: پس هنوز صاحب تو ندیدی نه؟ نگران نباش میبینیش

چرت نگو میتونی مارو ببرى اون طرف؟

مره: منظور دنیای خودمه

اره

شروع کرد تو ساحل اروم قدم زدن

مره: گروهت فوق العاده ضعیف میدونی که... اونا هیچی از دانش قبلیشون به یاد ندارن... گروهای قبلی رو هم خودم

بردم اون طرف ولی هیچکدومشون برنگشتن همونطور که میبینی

پس دوباره با یه هستی بان طرفم نه؟

خنده ای کرد و وایساد

مره: نه... این دفعه یه چیزی بیشتر هستی بان

منظورت چیه؟

مره: تو با کایوس برادر من طرفی

هه شیطان پسرای زیادی داشته... کایوس کدومشونه

مره: درست میگی من خیلی برادر دارم ولی کایوس ناشناخته ترین برادرم و در حال حاضر یه عفریت به حساب میاد

یه عفریت؟!

(عفریت: به جنی که خبیثتر و قدرت فوقالعادهای داشته باشد عفریت گویند.)

مره: این بار با یه چیز ضعیف مثل باناولزا و اربوس طرف نیستی کایوس خیلی خشن تر از این حرفاست و توی

تصمیمش خیلی جدیه

هرچی... مارو میبری اونطرف

مره: البته

یه بشکن زد همون موقع چند نفر با ردا (شنل) سیاه که کلاهش تو صورتشون بود و قدای بلندی داشتن مثل دود ظاهر

شدن

بچه ها دایره شید

دست یول رو گرفتم و اوردم وسط هممون دایره ای وایسادیم و دستامون رو انداختیم دور شونه همدیگه

دالیا: مطمئنی این امنه؟

قبلا هم این کارو کردیم خیالت راحت

مره: چشمتون رو ببندید... آماده اید؟

چشمامو بستم ...

.....

مره: سفر تموم شد

چشمامو باز کردم بقیه هم چشماشون رو باز کردن یه نگاهی به اطراف انداختم مثل قبل مثل اینکه توی یه کوچه

خاکستری باشی اسمون پر ابرای تیره و خاکستری بود بیشتر شبیه شهر مرده ها بود مره هنوز جلومون بود

_نرفتی؟

مره: راستش همیشه از گروهتون خوشم می امد درثانی شما دفعه قبل کار بزرگی در حقم کردید من واقعا از وجود اون دوتا هستی بان رنج میبردم

_خب که چی؟

مره: خب راستش میخواستم یه لطف دیگه هم در حقتون بکنم

_اونوقت بهت بدهکار نمیشیم

مره: دنیا کرده

ویه چشمک بهم زد

مره: لطف دیگم اینه که پرده ای که موقع تناسخ تو سرتون به وجود امده رو برمیدارم یکم درد داره ولی باعث میشه همه چی یادتون بیاد

یه لبخند زد و دستشو آورد بالا و یه بشکن زد و بعد غیب شد یکدفعه همه سرشون رو گرفتن و افتادن رو زمین و شروع کردن به ناله کردن همه به جز منو یول من نمیدونستم باید چیکار کنم همه بنظر یه درد زیادی تو سرشون داشتن ولی یول با خونسردی بهشون نگاه میکرد یکدفعه دیدم که خون با فشار زیادی از تو دماغ سارا زد بیرون خواست مبرم طرفش که یول جلومو گرفت بقیه هم خون دماغ شدن و بعد برای چند لحظه دیگه ناله نکردن سهند اروم چشماشو باز کرد و اروم نشست روی زمین رفتم سمت هیراب

_هی حالت خوبه؟

هییراب اروم چشماشو باز کرد و یکدفعه نشست احساس کردم سرش گیج رفت دست گذاشتم رو شونش

_هی

برگشت ستم حالت تعجب و بغض و ناراحتی و عصبانی رو همه رو باهم گرفته بود به خودش یکدفعه محکم پرید بغلم

هییراب: متاسفم... من... من

دستمو گذاشتم رو شونش و اروم از خودم جداش کردم

_اشکال نداره هی ...چیزی نیست

هییراب: من چیکار کردم من...

اروم دستشو گرفتم و بلندش کردم با دستش خون زیر بینیشو پاک کرد دالیا و مسعود و سارا و سهند هم هنوز تو شوک بودن و هنوز رو زمین نشسته بودن یول اروم رفت سمت سهند اون اروم سرشو گرفت بالا و به یول نگاه کرد بعد بلند شد و محکم بغلش کرد

مسعود: وای من... من همه چی یادم میاد

دالیا: منم... وای کیهان... اون زندس... و اون اون شوهر منه

سارا: اون خدای من سرم داره منفجر میشه

_هی همگی

همه برگشتن و به من نگاه کردن

_هرچند خوشحال نیستم ولی... برگشتتون رو تبریک میگم

همه دور هم وایساده بودیم

سهند:یه لحظه وایسا بینم الما تو...تو چه غلطی کردی؟

_چی منظورت چیه؟

سهند:تو نمیخواهی دلیل نخواستیدنت سفر روحت بود نه؟

یدفعه انگار همه این موضوع رو یادشون امده باشه با عصبانیت بهم نگاه کردن

هیراب:به کجا؟

_مهم الان چیز دیگس

سهند:گفت به کجا!!!!؟؟؟

عصبی پوفی کردم:والهالا

همه انگار برق گرفته باشندشون با تعجب بهم نگاه میکردن

مسعود:چ...چی؟

دالیا:خل شدی واسه چی میرفتی اونجا؟؟؟؟

_خوبه تا 2دقیقه پیش هیچی نمیدونستیدا

سارا:الان 2دقیقه گذشته وما میدونیم

_خب که چی مگه اونجا چه مشکلی داره؟

سهند:تو اصلا میدونی اونجا کجاست؟

_البته سرای مردگان

هیراب:کاشکی فقط این بود

_منظورتون چیه؟

سهند:تو هیچوقت وقتی از چیزی مطمئن نیستی میری طرفش

هیراب:تو چیکار کردی الما وای

دستشو گذاشت روی سرش وبه دیواری که اونجا بود تکیه داد

سارا:حتما میشه یه راهی پیدا کرد

مسعود:چاره ای جز این نداریم

سهند:فعلا...بهتره بریم سراغ کایوس ودییزی رو پیدا کنیم

همه باهم گفتن بله درست مثل قدیم یه لبخند کوچیک امد گوشه لبم

دالیا:از کدوم ور بریم؟

مسعود سکشو در آورد وانداختم بالا وگرفتش وگذاشتش پشت دستش وبه سمت راست اشاره کرد

مسعود:از اون طرف

_باورم نمیشه...انگار خود واقعیتون

سهند:چون خود واقعی مونیم

همه راه افتادیم سمت چپ هیراب کنار من می امد همه اماده بودیم منم کمانم رو بیرون آورده بودم وبازش کرده

بودم دو طرفمون دیوارای بلند بود وبنظر هر چی میرفتیم به تهش نمیرسیدیم

هیراب:الما...من راستش من

_نمیخواه چیزی بگی...من درک میکنم اون اتفاقا هیچکدوم دست تو نبود

هیراب:چرا؟

_چرا چی؟

هیراب:چرا کاری نکردی؟

_چی کار میتونستم بکنم تو عاشق یکی دیگه شده بودی

هیراب:راستش من عاشق تو بودم

وایسادم بقیه از مون جلوتر بودن واسه همین صدامون رو نمیشنیدن

_چی؟

هیراب:دختر خالت...عسل اون مریضه ازم خواهش کرد به هیچ کس نگم اون...سرطان داره

_اوه خدا باورم نمیشه

هیراب:فکر میکردی چرا هر روز می امدم دفترت تا ببینمت

دوباره شروع کردیم به راه رفتن که زیاد عقب نمونیم

هیراب:ولی فکر میکردم ردم کنی

_تو هنوزم بچه ای

هیراب:خب ممنون

_خب چی شد که قبول کردی با عسل باشی؟

هیراب:راستش اون واقعا منو دوست داشت من راستش بهش گفته بودم تو رو دوست دارم اون ازم خواهش کرد که

یه مدت باهاش حد اقل نامزد باشم اون مریض هست و من نتونستم خواهشش رو رد کنم

سرم رو تکیه دادم

_بیا فعلا تمرکز کنیم روی کار باید دیبیزی رو پیدا کنیم

هیراب:به اون بچه حسودیم میشه

_وقتی میگم هنوز بچه ای قبول کن

هیراب:قبول میکنم

یکدفعه احساس کردم صدایی شنیدم یه صدایی مثل کشیدن ناخون روی یه سطح

_شنیدید؟

همه اروم کلشون رو تکیه دادن

سهند:دایره وایسید سریع الما...چیزی میبینی؟

یه نگاه به کل مکانی که توش بودیم انداختم

_نه هیچی

یکدفعه حس کردم یه چی بالا سرمه سرم رو گرفتم بالا که یه جسمی از رو دیوار پرید رو کلم شروع کردم به جیغ

زدن اون جن پاهاشو رو شونم گذاشته بود وبا دستاش کلم رو گرفته بود همینطور چشممو صداهایی مثل خنده های

وحشناک از خودش در میاورد ادم رو یاد اون موجود زشت داخل فیلم ارباب حلقه ها اسمیگل مینداختم

به کاری کنید

مدام تکون میخوردم چند بار فقط خوردم به دیوار

سهند: وایسا الما!!!!

احساس میکردم پوست سرم داره کنده میشه اون داشت موهامو میکند وزنشم زیاد بود داشت گریم میگرفت حس

سنگینی بدی داشتم

بچه ها شلیک میکردن ولی بخاطر زیاد تکون خوردن من خطا میرفت اخر سر تونستم دستاشو از رو چشمم بردارم

محکم رفتم سمت دیوار و کوبیدمش به دیوار توی یک ثانیه ایستم هیراب شلیک کرد خورد بهش ازم جدا شد افتاد

رو زمین عصبی نفس نفس میزدم کمانم رو سمتش گرفته بودم یه مایه زرد رنگ ازش خارج شد و بدنش کوچیکتر

و کوچیکتر شد تا اینکه مثل یه زالو سیاه شد و که جیغای ریز وحشتناکی میکشید و مدام تکون میخورد مسعود عصبی

پاشو کوبید روش

مسعود: لعنتی لعنتی لعنتی

سارا جلو دهنش رو گرفته بود دالیم روشو کرده بود یه سمت دیگه فقط یول خونسرد مثل همیشه نگاه میکرد

اون چی بود

سهند: نمیدونم من... فکر کنم اون

یول: مذهب

(مذهب: جیبانی که به اشکال مختلف میآیند بهجز صورت پیامبران و امامان.)

هیراب: هر کوفتی بود... خیلی رو اعصاب بود

باز شروع کردیم به حرکت

مسعود: تو حالت خوبه خواهر؟

دستشو گذاشت رو شونم

اره راستش... الان خیلی بهترم

سهند: بهتره خوب باشی میدونی که... تو چشم مایی

اوه اره بهتر هر کسی میدونم

اروم وبا دقت راه میرفتیم

راستی سهند منظور مره از اینکه گفت سگ جدید والهالا چیه؟

سهند: گفتمت که تو ندونسته یه اشتباه بزرگی رو مرتکب شدی

خب خوشحال میشم اگه بهم بگید اون اشتباه چیه؟

سهند: فعلا قصد ندارم روحیتو نابود کنم برگشتیم خونه راجبش حرف میزنیم

پوفی کردم و رومو برگردوندم همون موقع حس کردم داره بادی از روبه رو میاد

هی این...

سهند: این دیگه چه کوفتیه؟

از روبه رومون یه چیزی مثل گردباد مشکی نزدیک و نزدیکتر میشد

مسعود: بشینید زمین حالا!!!

همه سریع نشستیم و دستای همدیگه رو گرفتیم در عرض یک ثانیه دود های مشکی اطرافمون رو پر کردن من دست هیرابو محکم گرفته بودم

چند ثانیه بعد برخورد به نور رو پشت پلکام حس کردم و همینطور به عطر خوش بو چشمامو باز کردم همه اروم چشماشون رو باز کردن

_اینجا...هی من اینجا رو میشناسم

ما درست همونجایی بودیم که من اولین بار که چشمم باز شد دیدم به فضای سر سبز سرم رو گرفتم بالا سمت اسمون هیچ خطی تو اسمون نبود

سهند: بهتره مراقب باشید اینجا بدتر هرچی جهنمه

دالیا رفت سمت بوته های گلی که اونجا بود

دالیا: خب راستش...الان که بیشتر شبیه بهشته

هیراب: یول...میدونی اینجا کجاست؟

یول: میشه گفت بهترین جای دنیای ما

نسیم خنکی می امد و حس خیلی خوبی بود

مسعود: حق با سهنده بهتره فعلا خام اینا نشیم هرچی باشه ما الان تو زمین بازی کایوس هستیم

_بهتره حرکت کنیم

سارا: ولی کجا ما وسط ناکجا اباد هستیم

یول: من میدونم کجا

وراه افتاد همه دنبالش رفتیم همه چی بنظر به جنگل طبیعی بود با به بوی خوب و مطبوع حس میکرد که یول خیلی

خوشحاله اون جلوتر از بقیه میرفت و به هشدار های سهند گوش نمیداد حس کردم به چیزی بین درختا معلومه

درسته مثل به دهکده کوچیک بود با چادر صدای خنده بچه می امد یول لبخند زد همه به همون سمت رفتیم

از چیزی که جلوم میدیدم داشتم شاخ در میاوردم میشه گفت من تاحالا به جز صالح جن راهنما دیگه جن خوبی

ندیده بودم و حالا به دهکده هاز اونا درست روبه روم بود بچه هاشون شکل بچه های ادم بودم ولی سرگوشاشون

تیزی شکل بود پسرا فقط به تیکه پارچه دور کمرشون بود

سارا: این خیلی جالبه

یکدفعه تمام کسایی که اونجا بودن توجهشون به ما جلب شد زنا سریع بچه هاشون رو ازمون دور کردن همه با ترس

خاصی نگاهمون میکردن یول شروع کرد به به زبون عجیب صحبت کردن یکدفعه از توی یکی از چادرا به چهره

اشنا بیرون امد

_عمو؟

عمو: الما

رفتم سمتش باورم نمیشد بعد این همه سال اون حتی به تقیرم نکرده بود میشه گفت فقط گوشاش یکم دراز شده

بود لباس گشاد و بلند رنگ رنگی تنش بود

_سلام

عمو: سلام دخترم

.....

همه تو چادر بزرگی دور یه آتیش ابی نشسته بودیم با تعجب به آتیش نگاه میکردم

عمو: خب پس اینطور که گفتید امید دبال کایوس هان؟

سهند: راستش اون...یه جورایی

عمو: خبر دارم به گوش همه رسیده اون داره چیکار میکنه

_ شما دییزی رو ندیدید؟

عمو: اون پسر با موهای مشکی

_ خودش

عمو: من ندیدمش ولی بهم خبر رسیده که اون اطراف جایی که کایوس هست پرسه میزنه

پوفی کردم

مسعود: ما باید زودتر دست به کار شیم

عمو: میدونم که همتون خوب میدونید با چی طرفید ولی...یکم جدی بگیرید کایوس با اربوس وباناولزا فرق زیادی

داره اون ...

هیراب: متوجه هستیم

عمو: خوبه...براتون ارزوی موفقیت رو دارم

همه تشکر کردن و بلند شدن رفتن بیرون منم داشتم میرفتم که عمو صدام کرد

عمو: لطفا چند لحظه بشین الما

برگشتم و نشستم

عمو: تو بد در دسری افتادی دخترم

_ راستش فقط همینو میدونم از خود در دسری چیزی نمیدونم

عمو: اون به راحتی ها ولت نمیکنه نه تو بلکه تمام کسانی که به قلمروش میرن رو

_ شا از کی حرف میزنید

عمو: هل

_ هل؟

عمو: زاده مرگ و فرمانروای والهالا ملکه سرای مردگان عذاب دیده

_ من کسی رو اونجا ندیدم...البته به جز یه گرگ وحشی

عمو: اون گرگ اسمش گارم هست نگهبان باوفای هل هست

_ هل یه جنه؟

عمو: اوه نه...اون چیزی فرا تر از جنه

با کنجکاوی به عمو نگاه میکردم

عمو: اون یه رب النوع هست

مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشن بادم خالی شد با تعجب فقط به آتیش نگاه میکردم

_وای...من چیکار کردم

عمو:هیچ راهی برای رهایی از دست اون نیست اون یه جن نیست وبه این راحتیا که فکرشو کنی از بین نمیره
(رب النوع یا ایزد: فرشتهای که حقتعالی برای پرورش و حفاظت هر نوع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده
چنانکه برای پرورش هر نوع، فرشتهای علیحده است . ماحصل کلام آنکه فلاسفه هریک با اختلاف خاصی که در
تعبیرات خود دارند گفتهاند که برای هر نوعی از انواع موجودات مادی جهان هستی فردی است عقلانی و نورانی و
روحانی که حافظ نوع خود میباشد و در معرض تحولات و تغییرات و فساد نیست و افراد مادی تابع و مقهور پرتوی
از آنها می باشد و آنها را بنام ارباب انواع و غیره خوانده اند. منبع:ویکی پدیا)
عمو:بهرحال...امیدوارم هل کاری باهات نداشته باشه

_اره منم

از چادر زدم بیرون تو شک بودم واسه همین خوردم به یکی

سهند:هی 3چشی حواست کجاست

یه مشت محکم زدم تو کمرش

سهند:اوی دستت سفت شده ها!!!!

_ببند فعلا سهند

عمو هم از چادر بیرون امد

عمو:میتونید کایوس روتوی ریگ جن پیدا کنید اونجا یه معماری سنگیه که فقط متعلق به دنیای ماست و مراقب

خودتون باشید

یول:ممنون

همه تشکر کردیم وباز دنبال یول راه افتادیم

دالیا:ریگ جن...اسمش رو شنیده بودم ولی تاحلا نرفته بودم

سهند:اینم که قراره ببینی اونی نیست که توی دنیای خودمونه

هیراب:راجب اونجا زیاد شنیده بودم خیلی وقتا چیزای عجیبی اونجا پیدا کردن

سارا:منم...شنیدم یه سری رد پای بزرگتر از پای انسان پیدا کردن

سهند:خب که چی بهر حال اون منطقه تنها نقطه قوی اشتراک این دنیا ودنیای ماست

مسعود:خواهر چیززی شده؟

_مرض و خواهر...اره راستش...شما راجب هل میدونستید؟

سهند:عمو بهت گفت مگه نه؟

_چجوری ممکنه اون گیرم بیاره

دالیا:کی میدونه

یول:ادم های توی خواب روحشون از بدنشون جدا میشه هل با جسم تو کاری نداره...اون روح تو میخواد

_لعنتی

سهند:هی هی...راجب این موضوع بعد تصمیم میگیریم نه الان

(ریگ جن: ریگ جن به عنوان ترسناک ترین منطقه کشور ایران وبه اسم مثلث برمودای ایران هم معروف است همچنین از قدیم به عنوان یکی از ترسناک ترین منطقه ها شناخته شده که کاروان ها هم از اونجا عبور نمیکنند و هیچ روستایی هم در انجا وجود ندارد مردمان قدیم باور داشتن که در ریگ جن مرز بین دنیای ادم ها وموجودات غیر ارگانیک بسیار کمرنگ است وانجا محل موجودات پلید وشیطین است وهر کس به انجا برود دیگر باز نخواهد گشت)

سارا: اوه خدای من اینجا رو

سرم رو گرفتم بالا وبا تعجب به رو به رو خیره شدم

هیراب: وای واقعا...عجیبه

چیزی که روبه رومون بود مثل یه مرز بود جایی که ما وایساده بودیم درخت بود وجنگل بود وحدودا 2 قدم جلوترمون همش بیابون بود

دالیا: شوخی میکنی

یول: به ریگ جن خوش امیدید البته توی دنیای ادما جنگلی وجود نداره

سهند: اوضحه

خواستیم حرکت کنیم که یه صدایی از پشت سرمون شنیدیم همه سریع برگشتیم واسلحه هامون رو آوردیم بالا یه

نفر پشت یکی از درختا بود

_هی بیا بیرون

برگشتم سمت بچه ها

_طوری نیست اسلحه هاتونو بیارید پایین

اون اروم از پشت درخت امد بیرون هنوزم همون لباس کهنه وبلند وپاره تنش بود وکلاش رو سرش بود

_بهت هشدار داده بودم تیسراتیل تو گوش نکردی

سهند: تو کی هستی؟

یول: اون یه نگهبان فرشته هست

مسعود: چی؟ منظور...؟

هیراب: چشم کف دست

اون اروم از پشت درخت امد بیرون هنوز دستاش به درخت بود شروع کرد به اروم صحبت کردن

_همیشه...همیشه راهی برای بخشش هست...همیشه راهی براش برگشت هست

اروم اروم می امد جلو

_منظورت چیه؟

نزدیک من که رسید سهند سلاحشو آورد بالا

سهند: نزدیکتر نیا

ولی اون بی توجه به سهند باز امد نزدیکتر من وهمش همون حرفارو تکرار میکرد

_همیشه راهی برا بخشش هست...من من میتونم روحتو پاک کنم...بهم اعتماد کن...روح تو پاک میشه

_روح من پاک میشه؟

یکدفعه سریع از تو کمرش به خنجر بیرون آورد و فریاد زد

_با مرگ!!!!

ولی قبل اینکه خنجرش بهم بخوره صدای یکی از سلاح ها آمد برگشتم دیدم سهند بهش شلیک کرده اون افتاد زمین

من رفتم بالا سرش

دالیا: بهش نزدیک نشو الما

مسعود سریع خنجرشو برداشت کنار اون زانو زدم هنوز زنده بود ولی داشت جون میداد دستش آمد سمت بازوم

ومنو به خودش نزدیکتر کرد

_وقتی آینده رو ببینی..... میترسی که ببینی چی رو از دست خواهی داد...روزای خوب...تو فقط چشمتو میبندی...و

خودتو میبازی...

با تعجب نگاه کردم ولی اون یکدفعه کف دستشو چسبوند به پیشونیم درست جای چشمم احساس کردم یکدفعه

موجی از انرژی خیلی زیادی وارد سرم شد موج مثل یه دایره از سرم پخش شد همه افتادن زمین وقتی اون دختر

دستش از روی سرم افتاد زمین منم کم کم تار دیدم وهمونجا اروم افتادم...

.....

سریع چشمامو باز کردم اینجا رو نمیشناختم مثل یه رباله دونی بود تا کیلومترها اطرافم هیچ موجود زنده ای نبود

ولی اطرافم پر زباله بود اروم شروع کردم به راه رفتن رنگ آسمون اونا قرمز و خاکستری تیره بود و تمام زباله ها به

رنگ خاکستری بودن پام گیر کرد به یه چیزی سرم رو اوردم پایین یه عروسک پاره پاره شده و خراب بود برش

داشتم خوب که نگاه کردم یه چیز عجیب رو متوجه شدم فقط نصف اون عروسک خراب بود نصفه دیگش خیلی

زیبا و سالم بود درست انگار از وسط نصفش کرده باشن یکدفعه صدای خنده یه دختر بچه تو فضا اکو شد هرطرفی

رو نگاه کردم چیزی نمیدیدم

یکدفعه یکی از همون دودای مشکی که قبلا آمده بود به سمتم آمد چشمامو بستم صدای خنده می آمد وبوی باروت

وترقه چشمامو باز کردم روبه روم آتیش بازی بود اینجا رو خوب میشناختم...بام تهران

_ارسام!!!! وایسا منم پیام

سریع برگشتم وبه پشت سرم نگاه کردم...اوه خدای من...اون من بودم...خودم جلوی خودم بودم ولی خیلی کوچک

میزدم میخوردم 10 ساله باشه جلوتر از خودم ارسام بود اونم بچه بود مامان وبابا رو دیدم که داشتن دست تو دست

هم قدم میزدن اروم رفتم جلوی ارسام ودستم رو تکون دادم

_ارسام؟

آرسام: زودباش الما بیا ببینیم دیگه

وبه سرعت از داخل من رد شد با تعجب دستم رو گذاشتم رو دلم المای کوچولو هم داشت می دوید کنار وایسادم

اونم رفت پیش ارسام اونا منو نمیدیدن رفتم کنارشون اون لبه وایساده بودن وبه آتیش بازی نگاه میکردن...من این

لحظه رو یادم می آمد اینا خاطرات من...من خوب اینو یادم میاد

الما اروم دستاشو بهم قفل کرد وگرفت جلوی قلبش وچشماشو بست

آرسام: داری ارزو میکنی؟

الما چشماشو باز کرد وبرگشت سمت ارسام

الما:اره فکر کنم...امیدوار بودم که فردا هیچوقت نیاد

ارسام:فردا نیاد

الما:نه دوست دارم همیشه همینجوری بمونیم مثل الان

ارسام:ولی بعدش خسته نمیشی؟

الما:به این فکر نکرده بودم

واروم سرش رو انداختم پایین ارسام اروم دستشو انداختم دور شونه الما

آرسام:هی نگران نباش...من کاری میکنم که همه روزات اینجوری باشه

کمرم یخ کرد احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم...هیچوقت به یاد این روز نیفتاده بودم...اشک توی چشمم حلقه

زده بود وبغضم رو گلوم داشت خفم میکرد

همون موقع یه ترقه افتاد کنارشون ترقه کوچیکی بود ترکید ارسام والما جیغ میزدن ومیخندیدن...لبخندی زدم که

همراهش اشکم امد پایین اروم چشممو بستم ...

.....

هیراب:الما؟؟الما صدامو میشنوی؟؟؟

اروم چشممو باز کردم

_من کجام؟

سهند:هی هی پاشو ما کلی کار داریم

هیراب اروم بلندم کرد به اطراف نگاه کردم تو همون جنگل بودیم کنارم درست جنازه اون دختره افتاده بود

دالیا:چه اتفاقی افتاد برات؟

_ام...من...نمیدونم

یول:قدرت بیشتر

مسعود:چی؟ یعنی چی؟

یول:اون تمام قدرتشو به تو داد

سهند:این یعنی

هیراب:دید به گذشته...حال...واینده

درسته ومن گذشته رو دیدم من وآرسام...باهم...

با کمک سارا وهیراب بلند شدم

سهند:بهتره راهمون رو بریم دست سارا دور شونم بود ولی لحظه اخر برگشتم وبه اون دختر نگاه کردم وتو دلم

گفتم

(من آینده رو نمیبینم...نمیخوام روزای خوب رو از دست بدم)

بعد سرم رو چرخوندم ما اولین قدم رو توی ریگ جن گذاشتیم اونجا درست یه صحرای عظیم بود ومدام باد می امد

فقط مستقیم میرفتیم وباد خیلی اذیت میکرد

دالیا:اهههههه این که همش بیابونه

یول:بخاطر اینکه اینجا اسمش ریگ جنه

مسعود: منم خسته شدم ما حتی نمیدونی اون معماری سنگی کجاست

سهند: مراقب جلو پاتو نباشید اینجا به باتلاقای مرگبارشم معروفه

هیراب: شاید بهتره کمک بخوایم

سارا: بد فکری نیست مگه نه سهند میتونیم از صالح کمک بخوایم

سهند: اون فقط راهنماییمون میکنه نمیتونه که تو به چشم بهم زدن ببرتمون اونجا پیش کایوس

هیراب: تو فکری الما

_خب اره راستش...

سهند: فعلا ساکت دارم فکر میکنم ببینم باید چیکار کنیم

پوفی کردم ورومو برگردوندم همون موقع شنای زیر پامون یکم بلند شد همه سریع از اونجا دور شدیم اون شنا بلند

شدن وبه شکل هیکل انسان شدن بعد شنا اروم پایین ریختن وبدن زنی پیدا شد اون لبخند شیطانی به لب داشت زیبا

مثل یه فرشته بودهمه سریع اسلحه هامون رو آوردیم بالا

_به ریگ جن خوش امدید ادمیزاد ها

سهند: من میدونم تو کی هستی...توشیرین یربوع هستی

_من فقط قصد کمک به شما رو دارم

وحالت خودش رو مظلومانه کرد

مسعود: ما از جنای خبیث کمک لازم نداریم

(شیرین یربوع: نوعی از جن است که به شکل زنان و در بیشه زار ها و بیابانها زندگی میکند ، این نوع جن اگر بر

انسانی دست یابد با او بازی میکند. مانند گربه با موش ، تا او را بتدریج بکشد و اگر ببیند کسی زیبا روی است ،

مفتون و شیفته ی او شده ولی همچنان به اذیت و آزار میپردازد .شیرین یربوع تا مدت زمان طولانی با « سعلات »

همدم بود و زندگی میکرد . فرزندانش سعلات را که از شیرین یربوع متولد شده اند بنی سعلات گویند .)

شیرین: اما این خیلی بده شما مهمونای ما هستید ومن میخوام خوب از مهمونام پذیرایی کنم

کمانم رو سمتش گرفتم

_دلم نمیخواه بکشمت...هه تو فقط وقتمو میگیری

با چشمایی که برق میزد به درون چشمام خیره شد

شیرین: تیسراتیل معروف...باید بگم شهره اسمت بد تو دنیای ما پیچیده سگ جدید والهالا

وشروع کرد به قهقهه زدن

هیراب: چرا اون دهن گشاد تو نمیبندی وراه خودتو نمیری

شیرین: چون من عاشق بازی با ادمام

ویکدفعه مثل شن ریخت پایین

همه با خشم به روی زمین نگاه میکردن واسلحه هاشون رو به سمت پایین گرفته بودن صدای خنده هاش توی ریگ

جن اکو میشد همون موقع یکدفعه سارا جیغ بدی زد وتا کمر فرو رفت تو شنا مسعود که نزدیکش بود سریع دستشو

گرفت وکشید

سهند: سارا!!!!

همه دودیدیم سمتش همون موقع هیراب رو شنا بی دلیل خورد زمین وشنا اروم دور پاش پیچیدن

هیراب: آآآآ

من نزدیکش بودم پس دستشو گرفتم

_محکم دستمو بگیر

هیراب: داره میکشتم پایین

یول هم از اون طرف فرو رفت سهند گرفتش دالیا سریع امد کمک من هیرابو گرفت بازم صدای خنده های شیرین

تو فضا امد دوباره شنا بلند شدن واندام شیرین نمایان شد لباسای اون طلایی بلند و طرح پوست مار بودن پولک

پولکی

شیرین: خب خب خب... تیسراتیل در حال حاضر تو دو راه داری یا دست دوستتو ول میکنی وبا سلاح منو میکشی

که در اون صورت عشقت رو از دست میدی یا... کمک عشقت میکنی و دوستاتو از دست میدی

_ لعنت به تو!!!!

شیرین: فقط 5 ثانیه وقت داری فکراتو بکنی

گیج شده بودم عصبانی و نگران بودم زود باش الما زود باش تو راهشو پیدا میکنی

_ الما!!!!!!

با تعجب برگشتم

_ دییزی

دییزی همون طور که میدوید سمت ما خنجرش رو در وارد و پرت کرد سمت شیرین. شیرین حواسش از ما پرت شد

واسه همین همه زود از زیر شن ها امدن بالا ولی شیرین تونست خنجر دییزی رو با قدرت مهار کنه واون دوباره به

طرف دییزی پرت کرد

_ نه!!!!!!!!!!!!

سریع کمانو سمت شیرین گرفتم و مدام زه رو کشیدم بیشتر 10 تا اشعه بهش زدم از دهنش شن ریخت بیرون وبعد

خودش مثل شن پایین ریخت برگشتم سمت دییزی همه دودیدیم سمتش سریع بالا سرش نشستم... خنجر درست

بین قفسه سینهش فرو رفته بود سهند اروم کشیدش بیرون از دهن دییزی خون میزد بیرون

_ نه... نه...

دییزی: ا!... الم...!

_ من اینجا... چیزی نیست چیزی نیست

به یول نگاه کردم سرش رو به چپ و راست تکون داد

_ نه...

دییزی: برای... دو تامون...

_ دو تامون؟

دییزی: درسته... تو... تو...

دستشو گذاشت پشت سرم

دییزی: زنده میمونی... تا... زندگی... کنی...

دستش از پشت سرم سر خورد قبل اینکه بیفته دستشو گرفتم

اروم اون یکی دستشو به سمت خنجرش که توی شن ها افتاده بود دراز کرد و برش داشت

دییزی: رویاهای من... ارزشهای من...

خنجرش رو گرفت سمت من

دییزی: حالا... مال توئه

اروم خنجرش رو گرفتم سارا ودالیا بی صدا اشک میریختن همه حالشون بد بود اشکای منم راهشون رو باز کرده

بودن دست دییزی اروم افتاد اون لبخند زد و به اسمون نگاه کرد و اروم چشماشو بست

_...د...د...

نفسم بالا نمی امد همون موقع اولین قطره بارون افتاد رو صورت دییزی توی کویر و بارون؟ اون بارون نبود... اون خود

دییزی بود... اروم سرم رو گرفتم بالا وبا تمام وجود فریاد زدم

_|||||||ههههههههههههه

اسمون ابری شده بود اشکام روی گونه هام تند تند میریختن وبا بارون قاطی شده بودن چشممو بستم همونطور که

سرم بالا بود

(دییزی: اگه میخوای به قهرمان باشی رویاهاتو دنبال کن... رویاهات روح اصلی رو تو میسازن)

چشممو باز کردم ابرها اروم کنار رفتن و باز خورشید پیدا شد نورش مستقیم روی ما بود سرم رو اوردم پایین و به

دییزی نگاه کردم

_من رویاهات رو واقعی میکنم

اروم بلند شدم همه تقریبا باهام بلند شدن هنوز نگاهم به دییزی بود و اشکام اروم می امدن پایین با دستم اشکامو

پاک کردم

_در ارامش استراحت کن

خنجرش رو محکم تو دستم فشردم همون موقع به چیزای ریز سبز رنگ از اسمون امدن پایین و دور تا دور جسم

دییزی رو گرفتن

_دییزی

اون نورها جوری دورش بودن که دیگه چیزی از جسم دییزی معلوم نبود و دوباره اون نور ها برگشتن به اسمون

روی شنا چیزی نبود به پرواز اون نورهای سبز دایره ای شکل نگاه میکردم

اروم راه افتادم بقیه هم دنبال من امدن به باد اروم امد و من برگشتم و به اسمون نگاه کردم از اسمون پره های سفید

رنگ می امد

(دییزی: اگه داداشتو دیدی، سلام منو بهش برسون)

دستم به سمت یکی از پرها دراز کردم و یکیشون رو گرفتم خیلی نرم بود

(دییزی: هی... بنظرت... من قهرمان شدم؟)

چشممو بستم و به لبخند کمرنگ زدم... بعد به اسمون نگاه کردم

_تو به قهرمانی دییزی

دست هیراب نشست رو شوئم بعد دست سارا وسهند ومسعود ودالیا به یول که روبه روم بود نگاه کردم
 یول:اون جاش خوبه...مطمئن باش
 _میدونم

یول اروم دستشو گذاشت روی قلبم ویه لبخند کمرنگ بهم زد نفس عمیقی کشیدم
 _هی ما یه کار نیمه تموم داریم...میدونید که

سهند:اره...بهتره راه بیفتیم
 همه دنبال سهند راه افتادیم من از همه عقب تر بودم بازم برگشتم وبه اسمون نگاه کردم
 _من تا اخرش باهات میمونم...اینو بهت قول دادم...مگه نه؟

سرم رو چرخوندم ودنبال بچه ها راه افتادم
 سرم پایین بود وراه میرفتم از هیچکس صدایی در نمی امد
 سارا:هی اون...

مسعود:اون ابره واقعا عجیبه
 سرم رو اوردم بالا وبه روبه روم خیره شدم
 هیراب:ما رسیدیم...اینم همون معماری سنگی
 جلومون ستون های سنگایی تیره رنگ بود که روی هم بودن وفرم مربع واستوانه رو داشتن یه چیزی انگار تخت
 جمشید با سنگای سیاه تقریبا از بین رفته
 دالیا:این توی دنیای واقعی نیست مگه نه؟
 یول:نه

درست بالا سر اون معماری سنگی ابر قرمز ومشکی بود که به صورت دایره اروم دور خودش میچرخید وفقط تو
 همون قسمت بود
 سهند:خب...این یکم عجیبه
 دالیا:همه چی این دنیا عجیبه
 _بیاید...فقط زودتر این ماجراها رو تموم کنیم

همه بهم نگاه کردن وسرشون رو به نشونه تایید تکون دادن همه راه افتادیم سمت همون معماری سنگی بزرگ
 هیراب:تو خوبی؟
 _...اره

هیراب:فقط بزار این ماجراها تموم بشه...حالا که حافظم برگشته دیگه به هیچ عنوان نمیخوام از دستت بدم
 _هیراب...تو الان غسل رو داری درثانی...الان این حرفارو زنن بزار وقتی زنده از اینجا رفتیم بیرون
 دیگه حالا کاملا تو یک قدمی اون معماری سنگی بزرگ بودیم...

سهند:اینجاست...

برگشت سمتون

سهند:یا میمیریم یا زنده میمونیم

مسعود:بهتره زنده بمونیم

دالیا:اره...راه بهتریه

همه راه افتادیم رفتیم اون سمت کف زمین شن نبود دیگه سنگ فرشای تیره رنگ بود دقیقا انگار تخته جمشید ولی
با سنگای سیاه وابرهای ترسناک

_سریع تر از اونی که فکر میکردم پیداتون شد

همه به سمت صدا چرخیدیم اون رو یه صندلی که از سنگ بود وبزرگ بود نشسته بود موهای بلند ومشکی ولباس
تنش مثل زره اهنی مشکی رنگ بود درست مثل چیزی که تن اربوس بود یکی از چشماش رنگ زرد روشن بود واون
یکی کاملاً مشکی بود بدون سفیدی چشم دقت که کردم متوجه شدم قرنیه چشم زردش مثل مال گربه هاست دایره
نیست مثل خطه...

سهند:تو کایوسی مگه نه؟

کایوس:خودمم

مسعود:خیل خب رفیق ما اینجاایم که حالتو بگیریم

کایوس صدای واقعا کلفتی داشت .پوزخندی زد وچشماشو بست وباز کرد

کایوس:میتونید؟

سهند اسلحشو آورد بالا که کایوس انگشت اشارشو چرخوند وسهند با شدت زیادی پرت شد عقب وخورد به یکی از

ستون های سنگی

یول:سهند!!!!

کایوس:چقدر منزجر کننده...یه جن عاشق یه موجود فانی شده انسان...ضعیف

_این تویی که ضعیفی

کایوس اول با خشم بهم نگاه کرد ولی بعد چشماش برقی زد

کایوس:تو باید طرف نوع خودت باشی سرباز

_من انسانم وطرف نوع خودمم

کایوس:احمق...نادان...تو سگ والهالایی نه یه انسان...میتونم روحت رو ببینم که اروم اروم داره تبدیل میشه

با تعجب نگاهش کردم

_چی؟

کایوس:تو نمیدونی اوه...پس یعنی دوست جنتم بهت نگفته نه

یکی از انگشتاشو تکون داد ویول محکم چسبید به یکی از ستون ها با فاصله زیاد از زمین وجیغ بدی هم کشید

سهند:یول!!!

سارا:اوه خدا من

کایوس اروم بلند شد و وایساد قدش از هر انسان عادی بلندتر بود وهیکل خیلی درشتی داشت

کایوس:انسان ها...میدونی تیسراتیل اونا...ضعیفن هیچ قدرتی ندارن درواقع...هیچی نیستن...اونا باید میث حیوانات

خونگی ما باشند نه برتر از ما...

مسعود:خفه شو لعنتی

وبه سمت کایوس حمله کرد که اونم محکم خورد به یکی از ستون ها

کایوس:خستم کردید

دستشو تکون داد که زمین شروع کرد به لرزیدن از زیر پاهامون خزه های تنومندی بیرون آمدن و دور همه پیچیدن
جز من ویول که اون بالا به ستون چسبیده بود همه مدام تکون میخوردن ولی هیچکس نمیتونست کاری کنه

کایوس:کجا بودیم...اهاان اینجا

ودوباره دستشو تکون داد احساس کردم یه چی از پشت کمرم جدا شد

_اسلحم!!!

افتاده بود تو دست کایوس

کایوس:حالا حالا ها بهش نیاز نداری

عصبی غرشی کردم وبا خشم به کایوس نگاه میکردم

کایوس:بیدار شو الما تو متعلق به ما بودی از اول تولدت اون جادوگر احمق هیچوقت نتونست کارشو به خوبی انجام

بده

_جادوگر؟

کایوس:منظورم اون جاکلینه همونی که برای سعالی کار میکرد کسی که چشم تو رو باز کرد...میدونی تو واقعا یه

سرباز عالی بودی وهستی...سربازی که هر هستی بانی یا عفریتی دلش میخواد داشته باشد

_من مال هیچکس نیستم

کایوس:اوه نه اشتباه نکن...تو حالا سگ والهالایی...سرباز هل...سرباز دنیای مردگان

_نه اینطور نیست

کایوس:فرار نکن...هیچ انسانی قدرت اینو نداره که انقدر سنگدل و نترس باشه تو...یه ادم رو کشتی تو موجودات

غیرار گانیک رو راحت میکشی اونام زنده اند و تو بهتر هر کسی اینو میدونی...تو تیسراتیل...از مرگ نمیترسی، بلکه

بهش خدمت میکنی...

_نه!!!!

کایوس:اونی که رو زیون میاری اونی نیست که من توی دلت میشنوم

سهند:به حرفاش گوش نکن الما اون...

کایوس یه بار دیگه دستشو تکون داد اون خزه های بلند دور دهن همه پیچیده شدن

کایوس:ضعیف درست مثل بچه ها

_اینطوری فکر میکنی؟

سرم پایین بود اروم سرم رو اوردم بالا

_پس باهامون بجنگ واز تمام قدرت استفاده کن

خنجر دییزی رو از جای کمر بند شلوارم بیرون اوردم

_چون من یکی عقب وای نمیستم

کایوس شروع کرد به دست زدن

کایوس:همونطور که گفتم...تا باعث افتخاری

دستشو تکون داد خزه ها از دور بچه ها کنار رفتن و برگشتن داخل زمین همشون دویدن و آمدن کنار من و ایسادن

مسعود: حرکت شجاعانه ای بود خواهر

سهند: اره... حالا نوبت خودمونه

کایوس کمانم رو به سمتم پرت کرد سریع بازش کردم وزهش رو زدم جا و گرفتم سمت کایوس

_انسان... اشرف مخلوقات

کایوس: پس ثابتش کنید

همه شروع کردیم به زدن اشعه بهش اون به سرعت نور جا خالی میداد بعد دستشو بالای زمین گرفت سنگای زیر

دستش ترک خوردن ویه چیزی مثل شمشیر مشکی رنگ که شکل عجیبی هم داشت خیلی بلند بود بیرون امد

و توی دستش قرار گرفت

کایوس: ببینیم انسان ها چی تو وجودشون دارن

و به سمتمون حمله کرد

با گرفتن شمشیرش جلو خودش اشعه های مارو محار میکرد

_همه با هم!!!!

هممون همزمان به سمتش دویدیم تا خواستیم شلیک کنیم موجی از بدنش خارج شد که هممون محکم به عقب پرت

شدیم ...

اروم چشمم رو باز کردم کایوس اروم داشت می امد سمتم تا خواستم بلند بشم شمشیرش رو از روبه رو توی شونم

فرو کرد

_TTTTTTTT

هیراب:الما!!

مسعود:الما!!!!

دستم رو بیحال رو شمشیر گذاشتم

کایوس:بهم بگو... طمع شکست چه مزه ایه؟

ویه لبخند خیث زد اروم دلا شد و جلو زانو زد و دهنش رو آورد کنار گوشم

کایوس:تیسرا تیل... تو بالاخره شکست خوردی...همیچ قهرمانی...همیشه قهرمان نیمونه

_اره؟...ولی هیچ ادم بدی هم هیچوقت پیروز نمیشه!!!!!!

و خنجر دییزی رو تا دستش فرو کردم تو شکم کایوس اون ناله وحشتناکی کرد و رفت عقب سهند همون موقع امد

سمتم بقیه هم اسلحه هاشون رو روی کایوس نشونه گرفته بودم سهند محکم شمشیر رو در توی شونم در آورد

و دستشو به سمتم گرفت

سهند:بلند شو هنوز تموم نشده

دستشو گرفتم و بلند شدم سریع دور بازوم رو گرفتم...درد زیادی داشت

کایوس:شما...نمیتونید...منو شکست بدید!!!!

بلند شد و وایساد شمشیرش حالا توی دستای سهند بود دست چپش رو برد بالا همون موقع رعد و برقی توی ابرها

زده شد و باد با سرعت زیادی شروع به وزیدن کرد سهند چشمش به یول بود که بالای یکی از ستون ها بود رعد

و برق درست به کایوس خورد همه یه قدم رفتیم عقب رعد و برق که رفت چهره جدید کایوس برامون نمایان شد

انگار اطرافش پر کریستال های یخی باشه حتی صورتش انگار خودش تبدیل به کریستال یخی شده باشه با چشمای سفید سهند شمشیرش رو سمت من گرفت منم ازش گرفتمش
سهند: با سلاح خودم راحت ترم

دولا شدم وخنجر دییزی رو برداشتم کایوس حالا با صدایی وحشت ناک تر از قبل حرف میزد

کایوس: من به دست ادم ها شکست نمیخورم!!!!!!

ومشتشو محکم به زمین کوبید که زمین شروع کرد به لرزید یکدفعه از جلوی پام یه کریستال یخی تیز زد بالا

هیراب: برید یه جای بلند حالا!!!!

همه به طرف سنگهای بزرگی که اطرافمون افتاده بود دویدیم واز اون بالا به کایوس شلیک میکردیم اون هنوزم میتونست خیلی راحت جاخالی بده حظور یکی رو پشت سرم حس کردم وبعدش صدایی در گوشم به صورت زمزمه شنیدم

_تیسراتیل...از شمشیر خودش استفاده کن

وبعد یه خنده زنانه عجیب برگشتم ولی کسی پشت سرم نبود به شمشیر تو دستم نگاه کردم محکم تو مشتتم

فشارش دادم چشمامو بستم وباز کردم وپریدم پایین

مسعود: نه الما

دالیا: الما چیکار میکنی؟!!!!

زیگراک از بین قندیلا یخی که از زیر پام در می امدن می دویدم رسیدم به کایوس با مشتتش خواست بزنتم که سریع نشستم واز بین پاش عبور کردم و وسریع بلند شدم وشمشیر رو وارد کمرش کردم ناله ای کرد ولی یکدفعه سرش 180درجه چرخید سمت من بعد بدنش در حالی که شمشیر پشتتش بود چرخید

کایوس: انسان های احمق

_تو راست میگفتی...من دیگه انسان نیستم

چشمامو بستم تمام تمرکزم رو ریختم به مرکز پیشونیم چشم سوم وبا شدت چشمم رو باز کردم نور طلایی رنگ

خیلی قوی از چشمم با سرعت زیادی خارج شد وبه کایوس خورد

کایوس چشمش وحشت زده ده بود اینو میدیدم

کایوس: من فقط میخواستم پیروز بشم...مسیر این راه اصلا برام مهم نبود...تیسراتیل...فقط به خودت اعتماد کن...
شدت نور خیلی زیاد بود میشه گفت یه گوی دایره ای شکل طلایی رو خودمون به وجود آورده بود وبعد مثل یه موج خیلی قوی رها شد طوری که هممون پرت شدیم عقب حتی خودم...

.....

اروم چشمم رو باز کردم دستم رو کشیدم به سرم با سر خورده بودم به سنگ اروم نشستم همه حالشون خوب بود

وداشتن اروم بلند میشدن

سهند: همه خویید؟

مسعود: نه من له لهم

دالیا: منم...بعد چند سال خیلی گرد و خاک کردیم

اثری از کایوس نبود

سارا: چه بلایی سر کایوس امد

یول: اون از بین رفت

سهند سریع پرید و یول رو بغل کرد هیرابم امد سمت من ودستمو گرفت و بلندم کرد

هیراب: انگار...یه جنگ دیگه ما پیروز شدیم

_اره اینطور به نظر میرسه

همون موقع مسعود دستشو گذاشت رو شونم

_ای

مسعود: ببخشید خواهر حواسم نبود

_خواهر هان؟؟؟

با ارنج یکی گذاشتم تو شکمش که از درد دولا شد

همه خندیدن

سهند: واو خیلی خوشم امد

_اره؟ میخوای امتحان کنی؟

ومشتمو اوردم بالا

سهند: نه ممنون

همه دوباره خندیدیم کمان وخنجرم افتاده بود کمان رو برداشتم وبه حالت اول برش گردوندم وبه خنجر خیره شدم

همون موقع ابرای قرمز ومشکی بالای معماری سنگی از بین رفتن وسنگای سیاه اونجا مثل شن فرو ریختن وجزئی از

شنای ریگ جن شدن سرم رو گرفتم بالا

_ماتونستیم دییزی...انسان ها حالا دوباره در امان هستن

یه لبخند زدم

سارا: بیا نمیخوای که جا بمونی

برگشتم ودنبال بچه ها راه افتادم شونم رو با اون یکی دستم گرفته بودم وخنجر درست توی دست زخمیم بود همون

موقع انگار از یه چیز نامرئی عبور کرده باشیم وارد یه جنگل شدیم همه وایسادیم

یول: ما برگشتیم

سهند: خب...برگشتمون عجیب بود

یول: کار عمو بود

مسعود: دستش درد نکنه حالا چرا تو ویلا نیستیم

هیراب: نبایدم از ویلا دور باشیم

یول: دور نیستیم

هیراب: بریم الما

با خنده جلو تر از من راه میرفتن یه لبخند زدم وخواستم برم سمتشون ولی انگار پاهام بسته شدن

_چی؟

یکدفعه دورتا دورم دور های مشکی با زنجیر های طلایی پیدا شدن

_آآآآآ هیراب !!!!

ولی انگار صدام رو نمیشنیدن دستم رو به سمتشون دراز کردم

_کمک یکی کمک کنه هیراب سهند!!!

زنجیر های طلایی دوم می پیچیدن و یکدفعه منو به درون دود سیاه و تاریک کشیدن

.....

چشمامو باز کردم یه نفس عمیق کشیدم سرفه میکردم سرم رو اوردم بالا

_چی...چی؟

من تو ساحل والهالا بودم بلند شدم شوئم هنوز درد میکرد و خنجر دییزی تو دستم بود خیس خیس بودم به سمت همون برجی که قبلا رفته بودم راه افتادم اطرافم ارواح مثل سایه هایی سبز رد میشدن رسیدم به برج سریع برج رو رفتم بالا و دوباره به همون در رسیدم حالا دیگه روی تابلو ها خزه نبود و من میتونستم صورت زنی رو که روی تابلو بود ببینم انگار همون عروسکی که دیده بودم نصف سورتش اسکلت بود و مثل جسده مرده بود ولی نصفه دیگش خیلی زیبا بود زیرقاب عکس یه نوشته بود روش یکم خاکی بود دست کشیدم روی خاکش...هل...

چشمامو بستم و به سمت در قدم برداشتم اروم دستمو روی در بزرگ گذاشتم و هلش دادم در باز شد رفتم داخل یه فضای دایره شکلی که سنگ هاش از سنگ های قلوه بود و از بینشون خزه بیرون امده بود و گاهی هم گل پنجره ها شیشه نداشتن و خیلی دراز بودن وسط فضای دایره ای چند تا پله بود که با فضایی بالاتر از زمین ختم میشد مثل مستطیل بود و روش یه صندلی سنگی بود همه سنگ ها به رنگ خاکستری روشن بودن حتی دور صندلی هم خزه بسته شده بود اروم رفتم جلو

صدای خنده زنی تو فضا اگو شد همون موقع همون گرگ بزرگی که قبلا دیده بودم کنار صندلی مثل دود های سیاهی ظاهر شد و از پشت صندلی هیکل زنی بیرون امد از چیزی که میدیدم واقعا متعجب شده بودم اون زن نصف بدنش پوشیده و سبز رنگ بود و حتی استخون هاشم معلوم بود ولی نصفه دیگش بسیار زیبا بود لبای بلندی هم به تن داشت به رنگ سفید موهاشم به رنگ مشکی بود با لبخند امد و روی صندلی نشست همون موقع یه کلاغ از یکی از پنجره ها امد داخل و روی شونه استخونی اون زن نشست

_به والهالا خوش امدی الما

صداش به شدت برام آشنا بود

_درسته من بودم که اونجا راهنماییت کردم که کایوس رو چطور بکشی

_و تو؟

_من خیلی اسم ها دارم...ولی شما ادم ها منو به اسم...هل فرمانروای والهالا میشناسید

خیلی خب واقعا دیگه نفسم بند امده بود این هل بود

_من اینجا چیکار میکنم؟

خنده ای کرد

هل: اینجا...اینجا از این به بعد خونه توئه

_چی؟

هل: خودتو تو اینه ببین

وبعد با دستش به دیوار اونجا اشاره کرد تازه فهمیدم اونجا یه اینه شکسته وجود داره رفتم سمتش

_ای...این امکان نداره

هل:چرا امکان داره

از چیزی که تو اینه میدیدم شکه شدم من خودم بود ولی انگار انگار بچه سال تر بودم انگار گذشته بودم موهام اندازه گردنم بود

هل:تو پرگشتی به سن 17 سالگیت همون سنی که چشمت باز شد همون سنی که وارد دنیای ماها شدی

برگشتم اون درست پشت سرم بود

_چه بلایی سر دوستام امده

هل:اون خوبن...یاد میگیرن با نبود تو بسازن وبه زندگی عادیشون برمیگردن نگران نباش برای خونواتم جوری صحنه سازی کردم که فکر کنند یه موجود وحشی تو جنگل بهت حمله کردن ولی خب نمی تونم دوستاتو گول بزنم اون فقط برگشتن و دیدن تو پشت سرشون نیستی

_با من چیکار داری؟

هل:تو...متعلق به منی روح تو...مال منه

_نیست

هل:اینطور فکر میکنی؟

بعد دستشو رو قلبم گذاشت یه احساس در خیلی بدی تو قفسه سینم حس کردم افتادم رو زانو هام حتی از زور درد نمیتونستم ناله کنم هل دستو روی شونه زخمیم گذاشت و فشار داد

~~~~~\_

وبعد دستشو برداشت و برگشت و نشست رو همون صندلی سنگی

اروم از جام بلند شدم دیگه شونم درد نمیکرد پارگی لباسم رو شونم رو زدم کنار هیچی نبود...حتی جای یه زخم کوچولو

هل:قابلی نداشت

\_نقشت چیه؟

هل:خب پس میریم سر اصل مطلب

یه بشکن زد و گرگی که کنارش بود به شکل یه ادم در آمد یه پسر بد اخلاق واخمو با موهای مشکی وچشمای قرمز لباسشم سرتا پا مشکی بود

هل:این گارم هست...گرگ نگهبان من شما دوتا برای من کار میکنید و کار منو ادامه میدید

\_چه کاری؟

هل:همونطور که میدونی من ملکه سرای مردگانم ارواح عذاب دیده شما دوتا مثل عزرائیل برا من هستید کار شما آوردن ارواح به اینجاست

همون گرگه یا گارم شروع به صحبت کرد رو یکی از زانوهایش خم شد و دستشو روی قلبش گذاشت

گارم:بله بانوی من

هل به من نگاه کرد:منتظرم تیسراتیل

راهی نبود... من اینجا گیر افتاده بودم... همه حق داشتن... همه راست میگفتن... و این تاوان کنجاوی من بود... اینکه  
 سرباز والهالا باشم... اینکه دیگه انسان نباشم...  
 \_بله...

متاسفم ارسام... به مامان بابا بگو دلم براشون تنگ میشه

(از دوراها که میشه یک انسان یکی از جنیان بشه  
 یکی اینکه خود جنیان اون رو با خودشون ببرند  
 و دیگری اینکه انقدر دانشت زیاد باش که یک خطر بزرگ برای موجودات غیر ارگانیک به حساب بیای و اونا تورو  
 میبرند تا از توانای هات برای زندگی بهتر استفاده کنند)

این... رویاها هستن که روح یک انسان رو میسازند...  
 این داستان ادامه دارد...

پایان

سه شنبه 2 دی سال 1393

ساعت 20 : 57

(همه چی وجود داره)

## پایان

### « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
 خارجی به رمانسرا مراجعه کنید